



مجموعه آثار ادبی کودکان و نوجوانان

زمستان ۱۳۹۹

مرکز آفرینش‌های ادبی کانون پرورش  
فکری کودکان و نوجوانان استان تهران











من به همه مسئولین و دست‌اندرکاران سفارش می‌کنم که به هر شکل ممکن وسایل ارتقای اخلاقی و اعتقادی و علمی و هنری جوانان را فراهم سازید؛ و آنان را تا مرز رسیدن به بهترین ارزشها و نوآوری‌ها همراهی کنید.

حضرت امام خمینی (ره)



باید تلاش کنید در بخش‌های مختلف کشور مسئله «ما می‌توانیم» را در عمل به مردم نشان دهید و با شناخت خلأها و نیازهای کشور، به سمت انجام کارهای نکرده و زمین مانده بروید.

مقام معظم رهبری (مد ظله العالی)





اداره کل کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان تهران  
مجموعه آثار منتخب اعضای کارگاه‌های ادبی کانون پرورش فکری

«آهنگ بهاران» بیست و ششمین کتاب همایش شعر و داستان

تهیه و تنظیم: واحد آفرینش‌های ادبی

طراح جلد: نرگس موسوی

صفحه آرایی: حسن آزاد

ویراستار: نگین صدری زاده، مریم عباسی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

شمارگان: ۲۵۰ نسخه

کلیه حقوق این اثر متعلق به اداره کل کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان تهران است

نشانی: خیابان انقلاب اسلامی، ابتدای خیابان بهار جنوبی، خیابان سمنان، اداره کل کانون پرورش فکری

کودکان و نوجوانان استان تهران

نشانی اینترنتی: [Http:// Tehran.kanoonnews.ir](http://Tehran.kanoonnews.ir)

## فہرست

۷	پیشگفتار؛ باور رویش
۹	معرفی داوران
۱۷	فصل اول؛ اشک ماہ
۴۷	فصل دوم؛ انجمن های ادبی آفرینش
۱۳۳	فصل سوم؛ بہارانہ
۲۱۲	فصل چہارم؛ خوان خندہ
۲۳۴	فصل پنجم؛ دو پنجرہ
۲۵۵	فصل ششم؛ ما کودکان یک دنیا ہستیم
۲۷۳	فصل ہفتم؛ ستارہ های بی نشان
۳۲۲	فصل ہشتم؛ تماشا نامہ
۳۵۸	فصل نہم؛ باشگاہ نقد ادبی
۳۷۴	فصل دہم؛ سرو نامہ

## باور رویش

بهار فصل تحول و دگرگونی است. از راه می‌رسد تا به یادمان بیاورد هر «حال» می‌تواند به «بهترین حال» بدل شود. تنها کافی است باورمان را به رویش پیوند بزنیم.

بهار ما، امسال نیز پیش از نوروز آغاز شد. از روزی که جوانه‌های اندیشه را، در نوشته‌های تک‌تک فرزندان کانونی به نظاره نشستیم. ورق زدیم و خواندیم و یافتیم و این زیباترین فصل بود. فصلی که تقویم‌ها هنوز از نشان دادن آن ناتوان‌اند.

اکنون آن چه با ظرافت و هوشمندی، لابه‌لای سطرهای آثار اعضا خودنمایی می‌کند نشان از درک و شناخت دارد. دست‌مریزاد به مربیانی که با دلسوزی و تعهد هر آنچه از دانش و مهر در ذهن و قلب داشته‌اند بکار گرفته‌اند تا مخاطبان کانونی در هر مرحله رشد و تعالی را تجربه کنند. حضور پررنگ در کارگاه‌های نوشتن خلاق، شعر و داستان، شرکت مؤثر در مهرواره‌های ستادی و استانی، ارائه پیشنهادات سازنده جهت بهبود روند فعالیت‌های ادبی و ... هم گواه این مدعاست.

از این رو واحد کارشناسی ادبی استان تهران بر آن شد تا کتاب آهنگ بهاران سال ۹۹ را با رویکردی متفاوت طراحی کند. این کتاب آینه‌ای پیش روی فعالیت‌های یک‌ساله مربیان و رابطان ادبی است و اغلب مهرواره‌ها جشنواره‌ها و فعالیت‌های ویژه ستادی و استانی در آن منعکس شده است تا علاوه بر مجموعه‌های کاری، مربی مربیان و اعضا نیز بتوانند حضور خود را در برنامه‌های مختلف رصد و ارزیابی کنند و به‌مرور کارنامه کاری خویش بپردازند. پس علاوه بر موضوعات «آزاد» و موضوع ویژه آهنگ بهاران: «یلدا تا بهار»، فصل‌هایی از کتاب به مهرواره‌هایی چون اشک ماه، ستاره‌های بی‌نشان،



سرو نامه، خوان‌خنده و برنامه‌های ویژه‌ای نظیر: باشگاه نقد، دو پنجره و البته فعالیت‌های بخش مکاتبه‌ای و ... اختصاص یافته‌است.

گفتنی است آثار این کتاب از میان هزار و صد و پنج اثر دریافتی شامل ۶۲۳ شعر و ۴۸۲ داستان انتخاب شده که به دلیل برگزاری نشست به صورت مجازی و محدودیت زمان و فضا تنها ده اثر برگزیده در همایش آهنگ بهاران قرائت خواهند شد.

جا دارد ضمن تقدیر از فعالیت‌های ثمربخش مریبان ادبی، از زحمات بی‌شائبه رابطین ادبی تشکر ویژه داشته و قدردان تلاش‌های مؤثرشان باشیم. همچنین از گروه داوری آهنگ بهاران خانم‌ها «مریم عباسی»، «نگین صدری زاده»، «صغری ملکی»، «کبری بابایی» و آقای «رامین حسین‌نژاد» سپاس‌گزاریم که تک‌تک آثار را با دقت فراوان بررسی کردند.

بایسته‌است همراهی و عنایت مدیرکل محترم استان سرکار خانم «فاطمه تنهایی» و معاون محترم فرهنگی سرکار خانم «مهرنوش قربانعلی» را ارج نهاده و قدردان حمایت‌های بی‌دریغ و مساعدت و محبت بی‌پایان شان باشیم. همچنین سپاسگزار همراهی ارزشمند همکاران محترم روابط عمومی استان هستیم.

در پایان امیدواریم آهنگ بهاران با این قدمت و پیشینه ارزشمند تا سال‌های سال برقرار بماند و همچنان با افتخار موفقیت و رشد اعضا و مریبان ادبی را یادآور شود.

آفرینش‌های ادبی

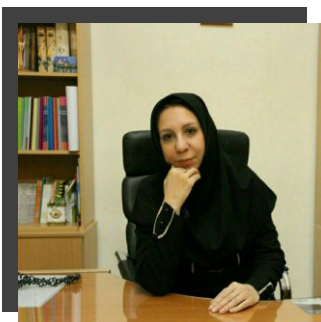
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان تهران

زمستان ۱۳۹۹





معرفی داوران



## مهرنوش قربانعلی

دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران  
شاعر و منتقد ادبی

معاون فرهنگی کانون استان تهران

عضو هیئت علمی و مدون‌سازی جریان‌های شعر معاصر در هشتمین جشنواره شعر فجر  
تنها برگزیده سومین دوره جایزه پروین اعتصامی در بخش شعر نو  
داور جشنواره‌های ادبی، فرهنگی و پژوهشی کانون پرورش فکری در سطح استانی و کشوری  
- داور سیزدهمین جشنواره بین‌المللی شعر فجر  
- داور دومین دوره کتاب سال جوان «قیصر امین پور» (سال ۱۳۹۷)  
- داور هشتمین دوره جایزه ملی پروین اعتصامی (سال ۱۳۹۷)

### کتاب‌های منتشر شده:

\_ در ناتمامی خود، انتشارات توکا  
\_ راه به حافظه جهان، انتشارات نگاه سبز  
\_ تبصره، انتشارات آرویج  
\_ به وقت البرز، انتشارات آهنگ دیگر  
\_ کوک تهران، انتشارات آهنگ دیگر  
\_ چشم‌انداز شعر معاصر ایران، انتشارات بازتاب نگار  
\_ شهروند افتخاری جهان (گزیده اشعار)، انتشارات نصیرا  
\_ بر دریا قدم می‌زنم، انتشارات بوتیمار



## مریم عباسی

دکتری زبان و ادبیات فارسی  
کارشناس آفرینش‌های ادبی استان تهران  
مدرس زبان و ادبیات فارسی  
مدرس دوره‌های شاهنامه و مثنوی و مشاعره برای کودکان و نوجوانان  
مؤلف مقاله‌های آموزشی کتابخوانی برای اعضا فراگیر در دانشگاه شهید بهشتی تهران  
کسب رتبه اول در بخش مقاله‌های علمی و پژوهشی در دوازدهمین جشنواره پژوهش کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان  
کسب رتبه برگزیده در بخش مقاله‌های علمی و پژوهشی در سازمان پژوهش آموزش و پرورش  
کسب رتبه‌های برگزیده در جشنواره‌های رضوی و قامت دوست در بخش شعروداستان  
مؤلف کتاب‌های آموزشی برای واحد آفرینش‌های ادبی استان  
مسئول انجمن شعر و داستان آفرینش (پسران)  
برگزیده هفدهمین جشنواره بین‌المللی قصه‌گویی در بخش فراگیر  
داور جشنواره‌های ادبی  
مریبه نمونه کشوری سال ۱۳۹۰



## نگین صدری زاده

دکتری زبان و ادبیات فارسی  
کارشناس آفرینش‌های ادبی استان تهران  
مدرس زبان و ادبیات فارسی  
مدرس دوره‌های داستان‌نویسی  
پژوهشگر و منتقد ادبیات کودک و نوجوان  
مؤلف مقاله‌های علمی و پژوهشی  
چاپ و ارائه مقاله در همایش‌های علمی بین‌المللی دانشگاه علامه طباطبائی و شهید بهشتی  
همکاری با نشریات ادبیات کودک و نوجوان از جمله کتاب ماه، مطالعات ادبیات کودک و تفکر و کودک  
عضو گروه مؤلفان فرهنگستان زبان و ادبیات فارسی  
عضو گروه داوری نشریه علمی و پژوهشی تفکر و کودک  
همکاری در تالیف و تدوین کتب کانون و مدرسه  
مؤلف کتاب‌های آموزشی برای واحد آفرینش‌های ادبی  
داور جشنواره‌های ادبی استانی و کشوری  
مسئول انجمن شعر و داستان آفرینش (دختران)  
داور بخش علمی جشنواره بین‌المللی قصه‌گویی کانون  
قصه‌گوی برگزیده به انتخاب مخاطبان





## صغرا ملکی



کارشناسی زبان و ادبیات فارسی  
مربی ادبی مراکز فرهنگی کانون استان تهران  
برگزاری کلاسها و کارگاه‌های ادبی از سال ۱۳۷۹  
برگزیده مسابقه نقد کتاب شعر در سال ۱۳۸۶  
تقدیر شده جشنواره شعر سراسری پیامبر گل سرخ در سال ۱۳۸۶  
کسب رتبه برگزیده در جشنواره رمان نوجوان در سال ۱۳۹۱  
کسب عنوان شاعر بهترین متن ترانه در جشنواره سرودخوانی در سال ۱۳۹۳  
داور مرحله استانی بخش شعر جشنواره رضوی در سال ۱۳۹۶  
مربی موفق ادبی استانی در دو دوره  
کسب عنوان اثر برگزیده در دوره‌های مختلف همایش سطرهای روشنی  
داوری آثار شرکت‌کننده در برنامه ادبی آهنگ بهاران  
برگزاری نشست ادبی ویژه والدین  
مدرس دوره‌های ادبی در سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران  
همکاری ادبی با مجلات کودک و نوجوان  
مولف جزوه وزن در شعر ویژه مربیان کارگاه‌های شعر



## کبرا بابایی



کارشناس ارشد ادبیات کودک و نوجوان  
شاعر و مدرس ادبیات کودک و نوجوان  
کارشناس مسئول آفرینش‌های ادبی استان تهران  
داور جشنواره شعر فجر  
برگزیده دو دوره جشنواره شعر فجر  
برگزیده دو دوره جشنواره پروین اعتصامی  
برگزیده جشنواره کتاب سال سلام  
برگزیده جشنواره بین‌المللی طنز مکتوب  
برگزیده جشنواره مطبوعات کودک و نوجوان  
برگزیده جشنواره گام اول  
برگزیده جشنواره طنز هجده کلمه‌ای و سایر جشنواره‌های معتبر ملی  
همکاری با مطبوعات کودک و نوجوان از ۱۳۸۱  
چاپ بیش از پنجاه عنوان کتاب برای کودکان و نوجوانان





## رامین حسین نژاد

کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی

مدیر عامل موسسه هنری و ادبی پرنیان اندیشه جوان

مریی آفرینش های ادبی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان تهران

مسئول واحد شعر و ادبیات کانون بسیج هنرمندان اسلامشهر ۹۰-۹۲

دبیر انجمن ادبی دانشگاه پیام نور اسلامشهر ۸۶-۹۰

دبیر اجرایی بیش از سی عصر شعر منطقه ای، استانی و کشوری

داور بخش منطقه ای شعر دانش آموزی کشور ۸۴-۸۵

داور بخش داستان جشنواره مجازی نوجوانان و جوانان تهران ۹۷

مدرس دوره های آموزش ادبی مجتمع علامه طباطبایی-ثامن-سلام-سرمد و...

مدرس دوره های ادبی و ایجاد خلاقیت در شهرداری تهران

کسب رتبه دوم شعر بسیج ۸۷


کسب رتبه برگزیده شعر دانشگاه آزاد ۸۶

برگزیده شعر عاشورایی ۹۰

همکاری های ادبی با خبرگزاری نسیم، ابرار و همکاری با روزنامه رسالت، شبکه دو صدا و سیما، سایت سیمرغ و...







فصل اول:

# اشک ماه

(سروده‌های آیینی)



## فصل اول: اشک ماه

### فهرست

### اشک ماه

نام اثر	شاعر	گروه سنی	مرکز	مریی
تکه های برکت	نیروانا چاوشی	نوجوان	تخصصی ادبی	الهام مظفری
قصه ی بابا	رضاقاضی میرسعید	نوجوان	تخصصی ادبی	رامین حسین نژاد
سینه سرخ	امیدخانی	ارشد	تخصصی ادبی	رامین حسین نژاد
روایت خون	سعیدیات	نوجوان	تخصصی ادبی	رامین حسین نژاد
نماز عشق	محمد مهدی رحیمی	ارشد	رباط کریم	رامین حسین نژاد
خون خدا	محمد مهدی رحیمی	ارشد	رباط کریم	رامین حسین نژاد
باران به صحرا	موسی نیک عیش	نوجوان	رباط کریم	رامین حسین نژاد
حنجره ماه	نسترن زهرایی	نوجوان	رباط کریم	رامین حسین نژاد
معنای رود	نسترن زهرایی	نوجوان	رباط کریم	رامین حسین نژاد
خسوف فرات	یاسین موسوی	ارشد	تخصصی ادبی	رامین حسین نژاد



## فصل اول: اشک ماه

لیلا موسوی	۳۹	نوجوان	سحر جعفری	لاله های فرات
اعظم نوروزی	اندیشه	نوجوان	طاہرہ جابری	سرود بغض
الهام مظفری	۳	ارشد	سایہ برین	مرثیہ شاعران
فرشته طارمی	۲	نوجوان	امیرطوری	چشم های جاری
صغری ملکی	۱۰	نوجوان	مہدیہ احمدی	خیمہ های خاموش
		نوجوان	ستایش مولایی	آفتاب جاری
صغری ملکی	۱۰	ارشد	ملیکا محمد هاشمی	غزل تشنگی
صغری ملکی	۳۳	نوجوان	نازنین زہرا قاسم خانی	بوی ماه
صغری ملکی	۲۵	نوجوان	نگین خوش طینت	احیا
صغری ملکی	۲۵	نوجوان	سارا پور عبداللہ	امتداد آبشار
صغری ملکی	۲۵	ارشد	زہرا طالبی	آفتاب
صغری ملکی	۲۵	ارشد	زہرا طالبی	بی پاسخ
فرشته طارمی	۲	ارشد	امیر حسین پور پناہی	اندوہ



## فصل اول: اشک ماه

### تکه های برکت

\*سوره عنکبوت آیه ۵۸\*

پدر می گوید

\* «هر نفسی

چشنده ی مرگ است»

گندم های ما

از ریشه خشک می شوند

و در چند قدمی خاکسترها

سراب است

ما تکان می خوریم

کما که باید ایستاده باشیم

کسی نمی آید

پدر هم

و چادر تو

تنهاست که آتش نگرفت



## فصل اول: اشک ماه

و تکه های کوچک برکت  
در دستانت جوانه می زنند  
نگاه می کنی  
صورتت باران می آورد  
و هر بار می گویی  
«جز زیبایی  
هیچ ندیدم.»

نیرواناچاوشی  
مرکز تخصصی ادبی



## فصل اول: اشک ماه

### قصه بابا

تقدیم به حضرت رقیه «س»

فریاد زدم گر چه دلم سوخته شد  
با قصه ی بابا دهنم دوخته شد  
ای کاش که آن مرد امانم می داد  
از شدت سیلی بدنم کوفته شد

رضا میر قاضی میر سعید  
مرکز تخصصی ادبی



## فصل اول: اشک ماه

سینه سرخ

و مردانی

که در معجزه کوبنده «دست» هاشان

«سینه سرخ» شده اند

می دانند

شب

گریز آسمان است

به «تکیه» های تو

امیدخانی

مرکز تخصصی ادبی





## فصل اول: اشک ماه

### روایت خون

خورشید  
سخت گرفته است  
آفتاب  
راس ها را نشانه رفته  
سر ها بر سر تیزی های بی رحم  
خاموش اند  
چون شمعی تازه سوخته  
بازیچه ی دست شده اند  
دختران  
در میان جمعیت  
دوان و سوزان و لرزان  
بین یک مشت نان حرام خورده  
روایت می کنند خون را

سعید بیات  
مرکز تخصصی ادبی



## نماز عشق

نماز ظهر عاشورا به پا شد  
و بانگ این صدا تا کبریا شد  
اشداً علی الکفار و رحماً  
همان کوفی خودش از اشقیا شد

## خون خدا

چنان آتش به جان کاروان خورد  
که دشنه بر تن این آسمان خورد  
حسین خون خدا در خون که غلتید  
جهان یک سر غمش را بیکران خورد

محمد مهدی رحیمی

مرکز نسیم شهر



## فصل اول: اشک ماه

### باران به صحرا

با خواهرش، همراه با آقا به صحرا  
با پای دل راهی شده سقا به صحرا  
پر شد نگاه خیمه ها از خشم و نفرت  
مثل نگاه تشنه ی لب ها به صحرا  
عباس جان این تشنگی پایان ندارد  
حتی اگر جاری شود دریا به صحرا  
دستش بریدند آب مشکش بر زمین ریخت  
عباس جان آبی رساند اما به صحرا  
جسم بدون جان او روی زمین است  
روحش نگاهی دارد از بالا به صحرا:  
در دام خود افتاده اند آنها شبیه  
کفتار گیر افتاده در مرداب صحرا  
صحرای محشر، کربلا فرقی ندارد  
باغ است زیر پای او صحرا به صحرا



## فصل اول: اشک ماه

حالا هزار و چهار صد سال است ، دائم  
در اربعینش می رود دنیا به صحرا  
با غم به صحرا میزنند آنها ، شبیه  
مجنون عاشق از غم لیلا به صحرا  
شاید برای دیدن مردم ، دوباره  
با پای دل راهی شود سقا به صحرا

موسی نیک عیش

مرکز رباط کریم



## فصل اول: اشک ماه

### حنجره ماه

یک تیر گل گلوی اصغر را دید  
گل برگ تمام واژه هایش را چید  
یک حنجره مانده بود تا بابا جان  
افسوس که خون ز شاخه هایش جوشید

نسترن زهرایی  
مرکز رباط کریم



## فصل اول: اشک ماه

### معنای رود

این رود به خون کشیده را می فهمم  
این مشک زهم بریده را می فهمم  
خورشید کنار نینوا خم شده است  
معنای سر خمیده را می فهمم

نسترن زهرایی  
مرکز رباط کریم



## فصل اول: اشک ماه

### خسوف فرات

رفته ای با رفتنت دختران مو می کشند  
با خیالت روی خاک چشم و ابرو می کشند  
خیمه ات را با رباب باز برپا می کنند  
در نبودت با امید آب و جارو می کشند  
تا به یادت می کنند در میان خیمه ها  
با خجالت با سکینه آب را بو می کشند  
ناگهان ادرك أخاك در بیابان ناله شد  
وای بر من بر گلویت تیغ چاقو می کشند  
بعد تو درهم شکست اقتدار لشکر  
دشمنان یا می زنند یا النگو می کشند  
قرص ماهم در خسوف آه ای آب فرات  
چند کودک بعد ازین ذکر یا هو می کشند؟

سید یاسین موسوی

مرکز تخصصی ادبی



## فصل اول: اشک ماه

### لاله های فرات

خون تو  
جاری ایست  
در رگ لاله های فرات  
و می جوشد  
شراب عشق  
از مَشک تیر خورده ات  
دِرَفش نامت  
ضامن سنگری شد  
که  
خورشید حق سنگریان

سحر جعفری

مرکز ۳۹





## فصل اول: اشک ماه

### سرود بغض

گلی که در این گلدان لبش خشکیده می داند  
شیه کودکی تشنه میان دشت می ماند  
صدای روزه می آید صدایش غرقه در خون است  
قناری هم بین حتی سرود بغض می خواند  
کسی بر اسب از دیوارسربازان گذر کرده  
واسبش را به سوی جرعه های آب می راند  
دو دستش را دو پایش را فدای تشنگی کرده  
که لب های تمام کودکان را او بخنداند  
زنی در خیمه می گریست زیر لب دعا می کرد  
که بغضش ابرهای آسمان را هم بگریاند

طاهره جابری

مرکز اندیشه



## مرثیه شاعران

می کشی با دست های کوچکت  
غصه های شاعران را روی دوش  
ذکر نامت در میان یک غزل  
واژه هارا می کند پر جنب و جوش

در دل صحرا درختی سایه دار  
شاخه هایش می گذشت از آسمان  
تا جدا شد برگ سبزی از درخت  
سرخ شد مرثیه های شاعران

زندگی شعر تو را شش ماهه خواند  
مطالعش همچون طلوع ماه بود  
من فدای شعر تو چون مقطعش  
در میان دست ثارالله بود



## فصل اول: اشک ماه

کوچکی اما وجودت در کلام

شاه بیتی ناگهانی و قویست

مصرعی گاهی بیان نافذش

برتر از صدها هزاران مثنوی

سایه برین

مرکز ۳



## فصل اول: اشک ماه

### چشم‌های جاری

روان می شوم

در صدای نوحه‌ها

و کوچه‌های که

بوی تو را می دهد

و نامت

می پوشاند

شهرهای بی امان را

و اشک‌هایی

که قرن‌ها

به سوی کربلا

با چشم‌های زینب

جاریست

امیرطوری

مرکز ۲



## فصل اول: اشک ماه خیمه‌های خاموش

ایستاده ای تنها  
و در آفتاب نگاهت  
اتفاقی است دردناک.  
در خیمه‌های خاموش  
منتظرانی داری....  
و حقیقت اینجاست:  
تشنه لب می مانی  
در کنار نهر آب....

مهدیه احمدی

مرکز ۱۰



## فصل اول: اشک ماه

### آفتاب جاری

در پس نگاه گلگونت

آفتاب جاری است.

که

حقیقتی است،

برای اثبات نور عشق.

موهایت

امواج باد را به شکوه درآورده است.

چه برقی دارد

باران نگاهت،

که رنگ هر خون را

سبز کرده است...

آه از آن نگاه!!

که سنگی چشم ها را

مبدل به آینه کرده است....

ستایش مولایی

مرکز ۲۵



## فصل اول: اشک ماه

### غزل تشنگی

روضه ی من غزلی بود که شد تشنه ی تو  
خواست پروانه ی شمع تو و بی سر باشد  
دل این قطعه برای سر تو تنگ شده است  
شعر دلتنگ تو باید سر دفتر باشد  
واژه تا تشنگی مشک و لب سقا دید  
خواست مانند ابوالفضل دلاور باشد  
ظهر آن روز تو بودی و سپاهی عاشق  
چه کسی جز تو بر آنان سر و سرور باشد؟  
خواستم درد عطش را بنویسم، اما  
با غم سوختن تو چه برابر باشد؟  
آسمان با جگر سوخته از غصه گریست  
پس به من حق بده بیتم غزلی تر باشد  
شعر لب تشنه ی من، شاعر لب تشنگی آن  
خواست بی تاب و تب و بی سر و پرپر باشد



## فصل اول: اشک ماه

از غم زینب و از غربت و از آتش تو  
بگو آیا غزلی هست که بهتر باشد  
دیگر از سیلی و دختر ننویسم کافیت  
گرچه این غم نه غم اول و آخر باشد .

ملیکا محمدهاشمی

مرکز ۱۰





## فصل اول: اشک ماه

### بوی ماه

قلب در سینه

حبس شده

جوانه می زند

از عطر و بوی ماه تو.

سعادت این ماه

در دل من هست

و

حس عاشورایی

روزها تاریک هست و

من از خواب غفلت بیدار

و تو

کلمه ی این روزهایم می شوی

عشق،

شهادت،



## فصل اول: اشک ماه

شهامت

محرم

ومن

هرروز به تو

نزدیکتر

نزدیکتر

نازنین زهرا قاسم خانی

مرکز ۳۳



## فصل اول: اشک ماه

### احیا

میان تاریکی اشک

وامید غم

در افکار جنگ

می دوید کودکی

که احیا کند

قلب درد را

به کوه سرد

نگین خوش طینت

مرکز ۲۵



## فصل اول: اشک ماه

### امتداد آبشار

زیر پای تو  
می ایستند  
هر آنچه هست  
عالیجناب!  
آفتاب اما  
آب میشود  
از جعد آسمان  
ومی رسد  
به امتدادِ آبشار  
در خونابه چشم هایت

سارا پور عبدالله

مرکز ۲۵



## فصل اول: اشک ماه

### آفتاب

حریمت چه سرخ  
حریمت چه سبز  
میان تپش های خاک  
که روید به جز آفتاب

### بی پاسخ

یوسف در چاه ماند  
و یونس در شکم ماهی  
حسین چرا؟

زهرا طالبی

مرکز ۲۵



## فصل اول: اشک ماه

### اندوه

آنگاه می آیی  
از میان انبوهی از غبار  
دستانی که به جایش  
بال هایی از جنس طلاست.

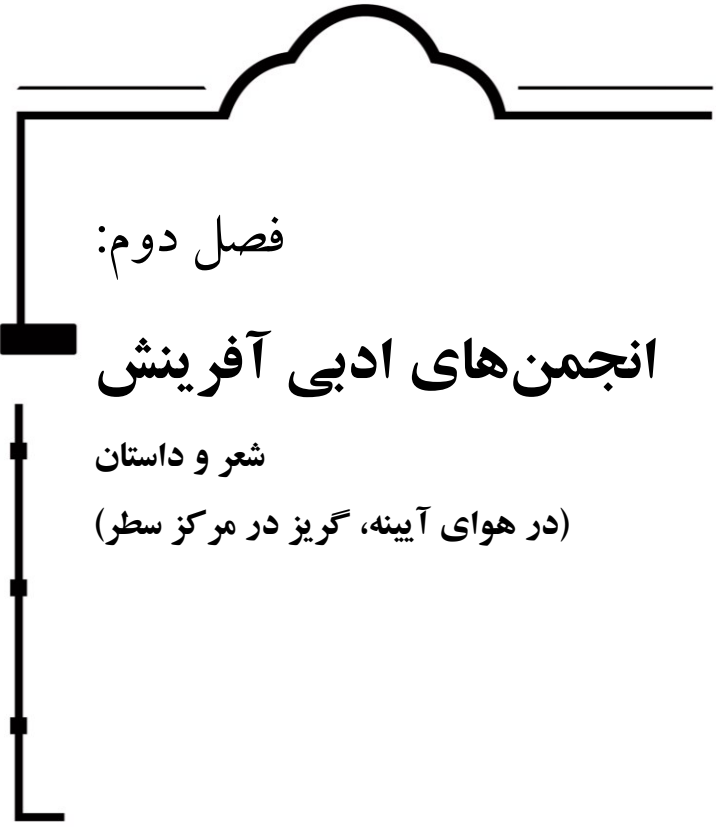
امیر حسین پورپناهی

مرکز ۲



## فصل اول: اشك ماه





فصل دوم:

## انجمن‌های ادبی آفرینش

شعر و داستان

(در هوای آینه، گریز در مرکز سطر)



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

فهرست

### در هوای آینه

نام اثر	شاعر	گروه سنی	مرکز	مربی
زینب محمدی	زمان	نوجوان	شهر قدس	اعظم نوروزی
زینب محمدی	طلوع انار	نوجوان	شهر قدس	اعظم نوروزی
هوای تبر	ملیکا محمدهاشمی	ارشد	۱۰	صغری ملکی
عادت	ملیکا محمدهاشمی	ارشد	۱۰	صغری ملکی
این فصل دنیا	نسترن زهرایی	ارشد	رباط کریم	رامین حسین نژاد
وارونه	طاهره جابری	ارشد	شهر قدس	اعظم نوروزی
نوید	سحر جعفری	نوجوان	۳۹	لیلا موسوی
خواب زمستاتی	سحر جعفری	نوجوان	۳۹	لیلا موسوی
ابر	سارینا علی پور	نوجوان	۲	فرشته طارمی
مقصد	بهاره رفیعی	ارشد	شهر قدس	اعظم نوروزی
سایه بان	سایه برین	ارشد	۳	الهام مظفری
نمی آید	سایه برین	ارشد	۳	الهام مظفری
ستاره	ونوس مثال آذر	نوجوان	۳۵	بهناز ابوالوفایی
بهار	محمد فواددهقانی	نوجوان	رباط کریم	رامین حسین نژاد
آبان	سید یاسین موسوی	ارشد	ارشد	رامین حسین نژاد



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

مرد نبرد	سید یاسین موسوی	ارشد	ارشد	رامین حسین نژاد
دست	محمد حسین نجمی	نوجوان	رباط کریم	رامین حسین نژاد
به وقت مهاجرت	محمد حسین نجمی	نوجوان	رباط کریم	رامین حسین نژاد
رویش	سارا پور عبدالله	ارشد	۲۵	صغری ملکی
ارمغان بهار	غزل چراغی	نوجوان	۳۰	مهناز باقری
امید	غزل چراغی	نوجوان	۳۰	مهناز باقری
بازگشت	فاطمه ملامحمدی	نوجوان	۱۰	صغری ملکی
آینه	موسی نیک عیش	نوجوان	رباط کریم	رامین حسین نژاد
دریا	موسی نیک عیش	نوجوان	رباط کریم	رامین حسین نژاد
دروغ	علی محرابی	نوجوان	تخصصی ادبی	رامین حسین نژاد
شهید	علی محرابی	نوجوان	تخصصی ادبی	رامین حسین نژاد
دیوار	محمد مهدی رحیمی	ارشد	نسیم شهر	رامین حسین نژاد
سینه سرخ	امید خانی	ارشد	تخصصی ادبی	رامین حسین نژاد
وطن	امیر طوری	نوجوان	۲	فرشته طارمی
قامت بلند	زهرا شمس	نوجوان	فیروز کوه	زهرا رهنورد



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

فهرست

### گزیز در مرکز سطر

نام اثر	نویسنده	گروه سنی	مرکز	مربی
بازباران	تیم هویدی	نوناگاه	۲۱	نرجس مقیمی
آدم‌های عجیب	زهره غنی آبادی	نوجوان	۳	الهام مظفری
چهل و پنج دقیقه	مینو سادات متقی	نوجوان	تخصصی ادبی	الهام مظفری
انگار نه انگار	سعید بیات	نوجوان	تخصصی ادبی	رامین حسین نژاد
عملیات نجات	علیرضا طالب‌لو	نوجوان	اندیشه	اعظم نوروزی
شب خوش بابا	امیرحسین پورپناهی	ارشد	۲	فرشته طارمی
کاظم جیک جیک	فاطمه شفیعی	نوجوان	تخصصی ادبی	الهام مظفری
	فاطمه شفیعی	نوجوان	تخصصی ادبی	الهام مظفری
دیگر راهی نمانده	سایه برین	ارشد	۲	
صندلی ۱۹۴۵	محدثه سادات حبیبی	۸	نوجوان	رامین حسین نژاد
پرونده	زهره سلیمی	نوجوان	شهرقدس	اعظم نوروزی
بنفشه	هانیه مقدسی	نوجوان	تخصصی ادبی	الهام مظفری
خواب شیرین	لیانا مقدسی	نوجوان	اندیشه	اعظم نوروزی
هشت من فاضلاب	امیر محمد جمالی	نوجوان	۹	رامین حسن نژاد
بچرخ تا بچرخیم	هانیه سادات مقدسی	نوجوان	تخصصی ادبی	الهام مظفری
رمز	رضا قاضی میرسعید	ارشد	تخصصی ادبی	رامین حسین نژاد
عطر	تبسم	نوجوان	تخصصی ادبی	الهام مظفری



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### زمان

کنار قصه شب آرمیده بود زمان  
و گاهواره شب را کسی نداد تکان

کنار ماه هزاران ستاره پیدا بود  
بدون نور و فروغی، بدون نام و نشان

تمام حوض پر از بغض‌های قرمز بود  
تمام حوض پر از ماهیان بسته زبان

زمانه ای همه جا با نسیم می پیچید  
صدای شادی و آواز عشق زنده دلان

ولی بسوخت شبی عاشقی ز درد فراق  
و رفت درد فراقش به عمق قلب جهان



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

دگر کسی پس از آن رنگ صبحگاه ندید  
خلاصه شد همه دنیا به اشک و آه و فغان

سکوت آمد و فریاد در گلو پژمرد  
به سان غنچه سرخی درون درد خزان

به انتظار وصالی نشسته بود زمین  
در انتظار طلوعی نشسته بود زمان

شبی تو آمدی و بوسه ای به من دادی  
شروع شد پس از آن آه گرم و اشک روان

زینب محمدی  
مرکز شهر قدس



### طلوع انار

پاییز جان سلام شنیدم گرفته‌ای  
دیگر گلوی پنجره را تر نمی‌کنی  
حتی برای لحظه کوتاه و کوچکی  
باران نمی‌شوی به کسی سر نمی‌زنی  
از تو بعید بود که اینگونه بگذری  
از مرگ برگ و بار درختان به زیرپا  
درددلی بکن و بگو مشکل از کجاست  
سرد و سیاه و ساکت و سنگین شده هوا  
پاییز جان نگاه بکن باغ تشنه است  
چشم انتظار قطره‌ای از آسمان توست  
این شهر بی پناه گرفتار خسته دل  
چشم انتظار رونق‌اش از آستان توست  
با اشک‌های مانده در اعماق چشم‌ها  
این کوچه‌های غم زده را شستشو بکن  
باران شدی برای تمام جهان ما



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

شادی و شور و عشق و صفا آرزو بکن

پاییز جان زمان خدا حافظی رسید

یلدا دوباره قصه خود را شروع کن

در آخرین غروب دل‌انگیز بودنت

با رنگ سرخ خون اناری طلوع کن

زینب محمدی

مرکز شهر قدس



## هوای تبر

من یک درخت کوچک غریب بی پناه  
گاهی دلم هوای تبر میکند ولی

گنجشک کوچکی به روی شاخه ام نشست  
روزی پرنده نیز سفر میکند ولی

گفتی درخت را چه به احساس و عاشقی  
آدم برای عشق خطر میکند ولی

تو کیستی که این همه اشعار ناب سبز  
در قلب سخت سنگ‌اثر میکند ولی  
یک روز از نبودن تو خشک میشوم  
باران تو را دوباره خبر میکند ولی

ملیکا محمدهاشمی

مرکز ۱۰





## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### عادت

من به تنهایی به تازی زود عادت می‌کنم  
من به این آشفته حالی زود عادت می‌کنم

قلب من لبریز عشقت بود اما قلب تو  
من به احساسات خالی زود عادت می‌کنم

مریم گلدان اگر پژمرد ناراحت نباش  
من به گلدان‌های قالی زود عادت می‌کنم

خسته ای؟ از بیت‌های ساکت و سردم برو  
من به این جاهای خالی زود عادت می‌کنم

در خیالم عاشقم هستی همین تنها بس است  
من به این عشق خیالی زود عادت می‌کنم.



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

چون نمی‌بینم تو را شعری نخواهم گفت عشق  
من به کوری، من به لالی زود عادت می‌کنم

ملیکا محمد هاشمی

مرکز ۱۰



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### این فصل دنیا

این روزها از ترس مرگ و سرفه‌های خشک  
حتی هوا را از میان شیشه می بینم  
آنقدر ماندم پشت درهای قرنطینه  
با هر نفس حس می کنم از ریشه غمگینم

تا اینکه گفتند این مرض هم اهل مهمانیست  
دیوارهای انزوا را دور خود چیدم  
در حسرت هم صحبتی با آشنا، با دوست  
از چهره‌ی خود رو به روی شیشه ترسیدم

این روزها فردا کمی از دست‌ها دور است  
باید برای دیدنش اهل سفر باشی  
باید که با پیچ و خم دنیا بسازی باز  
از ترس‌ها دوری کنی اهل خطر باشی



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

تنها من و تو یک ورق را از جهان خواندیم  
در قصه‌ها هم فصل شادی آخرین فصل است  
این فصل دنیا هم اگر درگیر بیماریست  
دنباله‌ی تقدیر ما با دلخوشی وصل است

نسترن زهرایی  
مرکز رباط کریم



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### وارونه

سَرَوْتَه شدیم

و دنیای واقعی را ندیدیم

زندگی وارونه زیبا بود

در جهانی سیر میکردیم

که آسمان زیر پایمان بود

و پرنده‌ها

در کنار کفش‌ها پرواز میکردند

مادر

تکه‌های ابر در دهانمان می‌گذاشت

و بعد خورشید را سر می‌کشیدیم

در جهان وارونه همه چیز زیبا بود

که ناگهان

آن طرف زندگی را نشانمان دادند

کاش پرستارها

همیشه نوزاد را سروته نگه می‌داشتند.

ظاهره جابری

مرکز اندیشه



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### نوید

می‌اندیشم  
به بیکرانگی  
به لحظه‌های رویش عشق  
روی گلبرگ‌ها  
به شعری که پس از گریز سرما  
بر دستان مردگان  
بوسه زد  
و شکوفه‌ای بر خاست  
بر دامن چین‌خورده‌ی دار  
به کاسه صبر کوه  
که رود شد  
از نوید رسیدن نو بهار  
به ژنده‌پوش مترسکی  
که به وقت دل‌تنگی  
می‌شمرد  
مهاجر کبوترها را

سحر جعفری

مرکز ۳۹



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### خواب زمستانی

سال هاست پاییزی ام

وبرگی

بردست هایم نرویده

شانه هایم خالیست

انگار

کبوتری

راه لانه را گم کرده است

و این صورت رنگ و رو رفته

سرآغاز

یک خواب زمستانی ست.

سحر جعفری

مرکز ۳۹



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

ابر

دل‌تنگی حیات

به بی‌تابی ماهی‌های حوض بدل می‌شود

درست مثل نگاه تو

که ابری در آن

باران به باران می‌رقصد

و یا فرشی که هرروز

نقشی از آن دل می‌کند

لباس خاطره‌هایت را

به تن حیاط کن

که این خانه محتاج خنده‌های اوست

سارینا علیپور

مرکز ۲





## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### مقصد

خسته ام از سقف دودی، آسمانم می شوی  
در دلم زیباترین راز نهانم می شوی؟

خسته ام از این بهاری که پر از دلمردگیست  
چشم امیدم به سرماست، خزانم می شوی؟

با خموشی و سکوت این روزها سر می شود  
دلبر شریں سخن ورد زبانم می شوی؟

من اتاقم، دفترم، جانم، پر از آشفستگیست  
دلبرم آسایش جان و جهانم می شوی؟

دل که عاشق شود، منطق نمیفهمد دگر  
من امید از دل بریدم! دل ستانم می شوی؟



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

من کلاغ قصه ام با تو به مقصد می رسد  
و تو پایان خوش این داستانم می شوی؟

بهاره رفیعی  
مرکز شهر قدس



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### سایبان

دردا که کرده است غمت بی نشان مرا  
برچید لشکری ز غمت از جهان مرا

بخشیده این فلک ز تو بر من هدیه‌ای  
یک آسمان عدم که شود سایبان مرا

ترسم ازین که طالع و بختم برون کند  
حتی ز جمع مردم بی خانمان مرا

راحت خیال باش که از پا در آمدم  
آسوده‌تر بخواب و ببین ناتوان مرا

ابروی چون کمان تو این جسم خسته را  
بر چله اش گرفت و کشید از کمان مرا



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

هرگز نبینی ام برو پیدا نمی‌کنی

الا میان مجمع دیوانگان مرا

سایه برین

مرکز ۳



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### نمی آید

تقدیم به حاج قاسم سلیمانی

آسمان پوشیده از غم تکه ابری روی ماه  
ماه شد هم رنگ خال ترک شیرازی سیاه  
ای نسیم صبحگاهی گرد او دیگر مگرد  
یار ما زین پس ندارد موطن و آرامگاه  
همدم گل شد ، سمن را یاد کرد و گشته است  
مثل سرو آزاد اما سروهای بی پناه  
حافظا گفتمی که یوسف می رسد آخر ولی  
یوسف ما رفته و دیگر نمی آید ز راه  
باده ای با طعم تلخ دوری اش نوشیده ایم  
با امید اینکه می بخشند جرم این گناه

سایه برین

مرکز ۳



ستاره

تو یک ستاره ای که تا خنده ی سحر  
گوشه ی آسمان من ذوب می شوی  
شبهه قصری از خاطرات کاغذی  
به هر بهانه سست و مخروب می شوی

مثل سکوت تیره ی چشم پنجره  
هر لحظه هم صحبت آشوب می شوی  
تو زورق موج شبی و روی کاغذ  
به وزن یک قافیه مصلوب می شوی

مثل روشنایی ذات سرد رویا  
دوباره و دوباره سرکوب می شوی  
ای ستاره ی کوچک پشت پنجره  
نباز اگر به شیشه مغلوب می شوی



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

شبهه شعری از وصف طلوع خورشید  
گوشه‌ی یک صاعقه مکتوب می‌شوی  
ستاره‌ی کوچک اگر زندگی کنی  
تو آفتاب سرخ محسوب می‌شوی

ونوس مثال آذر

مرکز ۳۵



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### بهار

تنش زخمی و بالی خسته دارد  
روانش هم کمی از تن ندارد  
تنش زخمی دلش اما بهاریست  
لباس رزمی‌اش آینه کاریست  
نگاهش مهربان ، لبهای بسته  
ولی روحش کنار گل نشسته

محمد فواددهقانی

مرکز رباط کریم





## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### آبان

اگر از چشم تو افتاده‌ام ای درد بی پایان  
تماشا کن منم یک حلقه‌ی جامانده در فنجان

به این آینه‌ها دل بستنت از خود فراموشی ست  
بیا لطفی کن از مدهوش در آینه‌رو گردان

از آن شب که تن پیراهنت را باد دور آورد  
مرا یعقوب نامیدند و این ویرانه را کنعان

سزاوارم بزن تیر و کمانت را حلالم کن  
چه صیادی و صیدی کرده‌ای صیادسرگردان

نمی‌دانم که از اهل کدامین سرزمین هستی  
من اما پیش پا افتاده‌ای از اهل هیچستان



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

نمی بخشم تورا تنها دلیلش هم خودت هستی  
بین از من چه باقی مانده یک بی دین و بی ایمان

بگو تنهاترین فصل بودن‌های تکراری  
بگو پاییز سرگردان در هر کوچه‌ات آبان

تمامم کن که من در حلقه‌ی دارم که بی تابم  
در این آخر نوشتم بیت‌ها را گوشه‌ی زندان

یاسین موسوی  
مرکز تخصصی ادبی



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### مرد نبرد

از وصل و جدایی چه بگویم پر دردم  
باشد که به دنبال خودم نیز بگردم  
ای رستم و سهراب که شوریده‌ی وصلید  
از عشق بگویید که من مرد نبردم  
صدبار دلم سوخته، افسوس ندیدی  
بغضی که فرو می‌کشد از چهره‌ی سردم  
رفتم که نگویی به زبان عاشق اویی  
رفتم که به فکرت نرسد لحظه‌ی طردم  
عمری که به پنهان شدن عشق گذشته  
ظلمی به خودم بود که برهیچ نکردم

یاسین موسوی

مرکز تخصصی ادبی



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### دست

روبه روی هم بودند دست باغبان تبر و کمر درخت لرزان:

تبری دست تو و ترس مرا می شکند  
و عجیب است که با دست شما می شکند

من درختی ام که با دست تو ریشه اش دوید  
با همان دست که حالا به خطا می شکند

دست من \_شاخه ی من \_شاخه ی سبز ملکوت  
و مهم نیست که این دست دعا می شکند؟

با دو دستم همه ی میوه ی من را به تو داد  
کفر محض است است نکن قلب خدا می شکند



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

دختران تو عروس اند و پسرهای تو مرد  
به تبر تکیه نکن چون که عصا می شکند

تو اگر تیغ تبر را به گلویم بزنی  
صندوق کهنه‌ی آن خاطره‌ها می شکند

من وفادار تر از لیلی مجنون شده‌ام  
ساقه‌ام دسته تبر نیست چرا می شکند؟

دست او شل شد آهسته تبر خورد زمین  
\_تبر دست خودم پشت مرا می شکند

محمد حسین نجمی

مرکز رباط کریم



به وقت مهاجرت

از ابر بی بهار ترانه رسیده است  
اشکی که از صدای درختان چکیده است  
لب‌های خشک زمینش پر از ترک ترک  
برگش ولی ترنم باران شنیده است  
حالا که خدای فصل‌ها لطف کرده است  
پائیز ما و بهارت به هم رسیده است\*  
دل را به دریا بزن ای جوجه‌ی غزلها  
وقت مهاجرت است و مادر پریده است  
از اینکه بی وفایی گناه است بگذریم  
بیچاره شیری که بچه‌ی آهو دریده است\*\*  
تو آخرین امید من ای شعر گل‌بده  
گاو حماقتم همه جا را چریده است  
سیگاری از لبان تو دودش کنم؟ چه بد!  
این شعر تلخ نفسم را بریده



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

«پاییز عاشق است و راهی نمانده است

جز اینکه بنشیند روز و شب دعا کند

شاید اثر کند و خداوند فصل‌ها

یک فصل را بخاطر او جایجا کند»

علیرضا بدیع

«بیچاره آهوئی که صید پنجه شیرینست

بیچاره تر شیری ک صید چشم آهوئی»

فاضل نظری

محمد حسین نجمی

رباط کریم



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### رویش

رویدی

زودتر از

آفتابگردان سرجالیز

وشاخه هایت

هور نارنجی من

شاخه هایت

ریشه دوانده اند

تا بطن چشم هایم

سارا پور عبدالله

مرکز ۲۵





## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### ارمغان بهار

دیشب مادرم رخت‌ها را پهن کرد

باد می‌وزید

صبح

در آغاز بیداری

روی درخت خشک حیاط

بهار را به ارمغان آورده بود

دامن صورتی گلدارم

غزل چراغی

مركز ۳۰



## امید

دل‌م چه تنگ و خسته است

برای هرچه هست

برای روزهای خوش

برای خنده‌های دسته‌جمعی قشنگ‌مان

برای حرف‌های ناتمام‌مان

برای آن زمان که مردم عزیز میهنم خزان نمی‌شدند

برای شادی و سرود

برای هرچه بود

اگرچه کوه درد و غم

نشسته روی شانه‌های مردم نجیب میهنم

ولی امید زنده است

دو باز در کنار هم

دوباره دست‌هایمان به دست هم



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

دوباره مثل قبل می‌شویم

دوباره مردمی شکست ناپذیر

برای میهن عزیز می‌شویم.

غزل چراغی

مرکز ۳۰



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### بازگشت

چگونه این چنین باشکوه  
بر روی صخره‌ها ایستاده‌ای  
و مرا فرا می‌خوانی  
که با هم طلوع کنیم  
تو  
هرگز مغرب را نخواهی دید  
و من ابری  
که لایه‌های وجودم از هم گسسته‌اند  
از تکامل ردی نیست  
تو  
امیدی هستی  
که ماه جرعه جرعه سر می‌کشد  
و این ناتمام من را  
به خود باز می‌گرداند.

فاطمه ملا محمدی

مرکز ۱۰



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### آینه

افتاده ترین حالت برگی زردم  
باید که به دنیای خودم برگردم  
در آینه ها گم شده بودم، خود را  
در آینه ای شکسته پیدا کردم

موسی نیک عیش

مرکز رباط کریم



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### دریا

تقدیم به جانبازان میهنم

قلبش هیجان محض صدها دریاست  
از وسعت او کم شده اما ، دریاست  
ذهنش پر از امواج و تنش ساحل او  
این ساده ترین شباهتش با دریاست

موسی نیک عیش

مرکز رباط کریم



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### دروغ

دروغی که همه گفتند این است  
در این عصر بلا، عاشق همین است  
دروغ عاشقی گفتن چه آسان  
خدایا زندگی آیا چنین است؟

علی محرابی  
مرکز تخصصی ادبی



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### شهید

باران که بر دل من همچون گوهر بیبارد  
سیلی چو خون برانداخت در این دل رمیده  
سیلی ز خاک و خون و خشم تفنگ و آتش  
سیلی که در دل من نقش جنون کشیده  
سیلی ز جنگ و آتش از خون هر شهید است  
در دل من این است ، آن لاله ی بریده  
نقش الله و اکبر بر روی سربندش بود  
تنها نشان که از او اکنون به ما رسیده

علی محرابی  
مرکز تخصصی ادبی





## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### دیوار

یادم آمد دیدمش، قلب از تن استغفار کرد  
آن نگاهش بین ما را یکسره دیوار کرد  
یادم آمد میل بر ماندن نداشت او هیچوقت  
کاغذ و خودکار من بر ماندنش اصرار کرد  
یادم آمد یادم آمد پای رفتن نه نداشت  
بغض من دیوانه را از خواب بد بیدار کرد  
گفتنی‌ها را نباید گفت اما باز هم  
قلب من تنها تو را تنها تو را تکرار کرد  
کاشکی یادم نبود این خاطرات خسته را  
رفتنش آخر مرا محتاج هر سیگار کرد

محمد مهدی رحیمی

مرکز نسیم شهر



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### وطن

ای بغض فرو مانده در گلوی تاریخ  
سرود خونینت را بلندتر بخوان  
بلندتر از گنبد آهنین  
و شاید بلند تر از کوه صهیون  
بر فراز مناره های زمان  
به وقت طلوع عدالت  
آن زمان که خورشید حق  
ستاره داوود را در خود می بلعد  
از حنجره ی بریده شده ی جوانانت  
بخوان  
تا تمام کنیسه های جهان بدانند  
که گنبد زرد تو  
تنها با سرود اذان  
به آسمان تابیده خواهد شد.

امیر طوری

مرکز ۲



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### قامت بلند

با قامت بلند ایستاد

با دلی پاک رفتپ

با چشمانی مظلوم

نگاه کرد

با دستانی کوچک

تفنگ در دست گرفت

با لبانی سرخ

فقط زمزمه کرد

وطنم

مادرم

زهرا شمس

مرکز فیروز کوه



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### باز باران با ترانه با گوهرهای فراوان می خورد بر...

کتاب را بستم. اصلا حال و حوصله‌ی حفظ کردن شعر را نداشتم. قرص‌های ضدافسردگی مامان روی کابینت بود. حتی با دیدنشان هم حالم بد می‌شد. شال بافتنی رنگارنگم را از روی چوب لباسی برداشتم و روی شانه‌هایم انداختم. کفش‌هایم را به پا کردم و از خانه بیرون زدم. هوا ابری بود، ولی خبری از باران نبود. مامان قبل از اینکه افسردگی بگیرد به این هوا می‌گفت «هوای نامعلوم‌الحال» همیشه از این حرفش خنده‌ام می‌گرفت.

به باغچه حیاط نگاه کردم. خشکیده بود. خشک شده بود. مامان حوصله نداشت آن را مرتب کند. بابا هم که هر روز خدا ماموریت بود. قبلا، باغچه‌مان پر از گل‌های رنگی‌رنگی بود. اما حالا فقط مشتی خاک و چندتا شاخه‌ی خشک بود. در حیاط را باز کردم و وارد کوچه شدم. مثل همیشه خلوت و آرام بود. چندتا از خانم‌های همسایه یک گوشه نشسته بودند و حرف می‌زدند. اصغراقا بقال هم جلوی مغازه‌اش نشسته بود و روزنامه می‌خواند. راهم را به سوی پارک کج کردم. پارک معمولا خلوت و بی‌سر و صدا بود. برای من که معمولا دوست نداشتم با کسی حرف بزنم مثل بهشت بود. از روی جوی پرآب پارک پریدم و قدم به بوستان زیبا گذاشتم. نیمکتی خالی پیدا کردم و رویش



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

نشستم. همیشه دلم می‌خواست یک‌بار با مامان بیایم پارک. باهم بنشینیم و حرف بزنیم. اما او که نمی‌توانست بیاید. یا توی رخت‌خواب بود، یا مطب دکتر.

چیک!

یک قطره باران آرام روی پیشانی‌ام نشست. سرد بود. حس عجیبی بهم دست داد. چیک چیک چیک! قطره‌های باران به نوبت روی صورتم فرود آمدند. اما یک صدایی می‌آمد. صدا، صدای باران نبود. صدا، صدای پرنده نبود. صدا، صدای قدم‌های یک آدم بود. از پشت سرم می‌آمد. سرم را زود برگرداندم مامان بود! ولی مثل همیشه، لباس تیره پوشیده بود. لبخند می‌زد و خوشحال بود. انگار خورشید هم با آمدن او شاد شد. چون ناگهان باران بند آمد و به جایش خورشید آمد. همه جا نورانی بود. صحنه‌ی قشنگی بود. با دیدن او، از جا پریدم و با صدایی بلند گفتم: «مامان تو...» اما همه چیز به هم ریخت. مامان رفت خورشید هم همین‌طور. یک خیال، فقط یک خیال بود من بودم و باران. من بودم و باران و همان سرمای آزاردهنده همیشگی. با ناامیدی روی نیمکت نشستم.

باز باران با ترانه

با گوهرهای فراوان...

تیام هویدی

مرکز ۲۱



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### آدم‌های عجیب

گوشه‌ای کز کرده‌بود و حرفی نمی‌زد، او را در آغوش گرفتم، خودش را در بال شیشه‌ای پروانه‌ای که در مسیرمان افتاده بود نگاه می‌کرد، هیچ وقت فکر نمی‌کردم چهره‌ام... اشک در چشمانش جمع شد. سکوت همیشگی شب، حال عجیبی برایم داشت بلند شدم در اطرافش پرواز کردم و سعی کردم با حرکات نمایشی حالش را خوب کنم، می‌خندید اما با خنده اش اشک از چشم هایش سرازیر می‌شد با لبخند به چشمانش نگاه کردم «بین هیچ کدام از ما چهره جذابی نداریم اما این که دلیل نمی‌شود» بال هایم را به بال هایش زدم» و گفتم: «بلند شو پرواز کن با وجود من حقی نداری غمگین باشی»

چشم هایش برق زد و با لبخند گفت: «پس چرا همیشه به من می‌گفتی تو زیباترینی؟» به چشم هایش خیره شدم. بلند شدم و در حالی که دورش پرواز می‌کردم با بال‌هایم سرش را نوازش کردم و آرام گفتم: «هنوزم می‌گم تو زیباترین دختری هستی که تا به حال دیدم.» می‌خندید اما من خوب می‌شناختمش حالش خوب نبود و حرف‌های من دردی از او درمان نمی‌کرد کنارش نشستم و به سیاهی شب خیره شدم حرف‌هایی می‌زد حرفایی که با گفتنش ته دلم می‌لرزید و حالم را طور عجیبی می‌کرد اما لبخند روی لب هایش خیلی بیشتر برایم مهم بود راستش تنها کسی بود که وقتی باهم حرف می‌زدیم حالم خوب می‌شد اما حالا مجبورم ظاهرسازی کنم تا حال بدم را به او انتقال



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

نهم مخصوصا که حال و اوضاعش مساعد نیست. شاید حال بدش دلیل دیگری دارد دلیلی که زندگی آرام من را آرام ترکرد آنقدر آرام که حتی نتوانستم با کسی حرف بزنم آنقدر تلخ که حتی نمی‌توانستم میمیک لبخند را به صورت یک ماسک روی صورت زشت و پلیدم بگذارم آن شب آخرین شبی بود که کنارش آرام بودم حال دلم خوب نبود اما کنارش آرامش بخش‌ترین نقطه جهان بود شاید برای من.

هیچ وقت نفهمیدم صدای تپش قلبش بلند بود یا موسیقی تپش زیبا بود که هیچ چیز را جز او و حرف‌هایی که از همان سینه بیرون می‌آمد نمی‌شنیدم. آن شب صدای ضربان قلبش طور دیگری بود حالش خوب نبود و می‌گفت سینه اش سنگین است که حتی نمی‌تواند نفس بکشد نیازی به طیب نبود آنقدر فکرش درگیر شده بود که سینه اش را فشار می‌داد معشوق احساساتی من بدجوری قلب و چشمانش با هم ارتباط داشتند وقتی سعی می‌کرد گریه نکند ضربان قلبش تند تر می‌شد و نفس هایش آرام‌تر شاید خودش می‌دانست می‌خواهد شکار آدم‌هایی شود که بدن بی‌جان را در آب جوش می‌اندازند، نفهمیدم چطور شاید آه و اشک‌های هرشب من بود که یک جهان نفرین شد و آدم‌ها در خانه هایشان ماندند چون بعد از شکار زیباترین خفاش جهان که عشق من بود توانی برای ادامه زندگی ندارم.



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

مدت زیادی گذشت آدم‌ها در خانه‌هایشان ماندند در یک سرزمین دور سال نو شد و آنها هیچ از سال نو نفهمیدند سرزمینی که وقتی قصه‌اش را شنیدم درد زیاد کشیده بودند می‌گفتند سال پیش شخصی به نام سیل آمده بوده و خانه‌هایشان ویران کرده من هیچ وقت سیل را ندیدم اما خیالم می‌کند چهره او حتی از منم زشت‌تر باشد. شاید هیکلش آنقدر بزرگ است که توانایی آن را داشته که آن همه خانه را یک شب ویران کند اما کینه‌ی سیل را نمی‌دانم! یعنی عشق او را هم گرفتند؟

آن شب آنقدر پرواز کردم که نزدیک ابرها بودم روی تیکه‌ای ابر نشستم باورش برایم سخت بود مگر من می‌توانم آنقدر پرواز کنم برایم عجیب بود که ناگهان در گوشه‌ای معشوقم را دیدم جلوتر رفتم خودش بود اشک می‌ریختم بلند فریاد کشیدم صدای فریادم به زمین رسید ابرها به هم خوردند و باران و تگرگ گرفت. بادی از کنار گوشم گذشت و آرام در گوشم گفت: «درد عشق زیاد کشیدی زندگی تمام شد کنار عشقت باش.» گیج بودم و حال عجیبی داشتم فاصله‌ام تا زمین خیلی زیاد بود اما حس می‌کردم دیگر جسمی ندارم و تمام من یک روح است روحم را به زمین رساندم باران و تگرگ مردمان همان سرزمینی را که برایتان گفته بودم را کمی ترسانده بود آنها می‌گفتند نکنند آن قدر باران بیارد که سیل بیاید، نمی‌دانم چه ارتباطی بین باران و سیل بود اما آن شب التماس ابرهارا کردم تا آرام بگیرند تا سیل نیاید.





## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

دوست دارم برای مدتی روح خودم و معشوقه ام را حتی برای گردشگری به این سرزمین ببرم تا شایدم با شخصیت هایی که از زبان آدم های آن سرزمین شنیدم آشنا شوم مثل سیل. زلزله یا یک شخصیت دیگر هم بود که نامش یادم نمیاد. آهان گریه آنی نه نه، نام دیگری داشت آهان یادم آمد گرانی می گفتند گرانی خیلی به مردم های آن سرزمین فشار آورده است و مردم مشکل اقتصادی دارند من نمی دانم اقتصاد چه نوع بیماری ای است که نصف بیشتر مردم گرفتارش شدند اما خوب می دانم که بیماری کرونا که با آه و نفرین من وارد این سرزمین شد بیماری اقتصادی را چند برابر بیشتر کرد چند روزی است که آرزو می کنم نفرین من از مردمان این سرزمین پس گرفته شود چون روح من که به معشوقه ام رسید ولی خیلی از آدم های اینجا هستند که از درد عشق تب و لرز کرده اند انگار بیماری شبیه کرونا گرفتند که فقط با دیدن یار خوب می شود بعضی از آنها معشوق خود را درون دستگاه هایی پیدا کردند اما تا می آیند گرم صحبت شوند یک دفعه می گویند امان از دست فیلتر، راستی من نمی دانم فیلتر کیست اما بعضی از آدم های این سرزمین درون این دستگاه درس می خواندند و بعضی هایشان می گویند خر می زنند من خر را ندیدم اما کسانی هم که به آنها محصل و دانشجو می گویند با این آقای فیلتر مشکل دارند شاید هم فیلتر خانوم باشد اما بعید می دانم این فحش ها را به خانم بدهند.



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

با معشوقه جان دور این سرزمین را زدیم آدم‌های عجیبی هستند از دردهایشان اشک ما درمی‌آید اما آنها همچنان می‌خندند و فیلم می‌بینند و از دهان‌شان دودهایی شبیه حلقه بیرون می‌دهند و شادی می‌کنند.

من و خفاش زیبایم هم سعی کردیم هنرنمایی کنیم اما دود از روحمان رد شد و نتوانستیم می‌رویم روز را زنده بداریم چون آدم‌های عجیب این سرزمین حتی از ما خفاش‌ها هم بیشتر شب را زنده نگه می‌دارند.

### زهرة غنی آبادی

مرکز ۳



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### چهار و پنج دقیقه

اول آذر

هوا ابری و گرفته بود. هواشناسی اعلام کرد سه روز باران شدید داریم. آسمان شروع به باریدن کرد. خیابان ترافیک بود. مردم از ترس خیس شدن سعی می کردند از زیر سقف ها رد شوند. بارونیم را محکم تر به خودم فشار دادم. نیم ساعت راه به خاطر باران یک ساعت و نیم طول کشید.

پنج و پنجاه و پنج دقیقه

دم در خودم را مثل گربه تکان دادم. کلید را توی در قدیمی ساختمان انداختم. در با صدای بدی باز شد: «اه لعنت بهش» روی نوک پا پله هارو بالا می رفتم. در طبقه اول باز شد: «رسیدن به خیر» چشمایم را چرخاندم، به سمت در برگشتم: «سلام بارون میومد طول کشید پیام از اداره «پیرزن دستی به کمرش زد: «ترافیک بود یا دونفره قدم میزدین و...» نگذاشتم حرفش را ادامه دهد بی حوصله حرفش را قطع کردم: «دونفره چیه میگم ترافیک بود»

دست به سینه ایستاد: «همه گفتن به دختر مجرد خونه نده ها گوش نکردم»

در با صدای محکمی بسته شد. روی همان پله ها ادایش را در آوردم.

شش و پانزده دقیقه

خونه سرد بود. شوفاژها رو باز کردم. چای ساز رو روشن کردم. کتاب رو از رو مبل برداشتم.



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

شش و پنجاه دقیقه

شماره را گرفتم. حرفایم را با خودم تکرار کردم. جواب نداد. دوباره شماره را گرفتم اشغال بود. برای بار سوم امتحان کردم بعد از یک مکالمه کوتاه تلفن را قطع کردم.

هفت و سی دقیقه

برای بار دهم ساعت را نگاه کردم. سابقه نداشت آن قدر دیر کند. باز شماره را گرفتم.

ساعت هشت و پنج دقیقه

عصبی بودم، توی خانه راه می رفتم، به کابینت تکیه دادم. باران شدید تر شده بود. به شیشه می خورد. پشت میز نشستم. نگاهم به ساعت بود.

هشت و بیست دقیقه

زنگ را زدن. خودش بود بالاخره. با عصبانیت و ذوق آیفون را برداشتم: «بله»

«خانوم پیتزاتون رو آوردم»

مینو سادات متقی

مرکز تخصصی ادبی



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### انگار نه انگار

با بدبختی پیداش کردم یک گوشه نشسته بود خون گوشه لبش را پاک می کرد نگرانم کرد. نزدیکش

شدم

- «اینجایی!»

دستمال را قایم کردم. انگار نه انگار! هول شد.

- «خوبم خوبم چیزیم نیست»

کنارش نشستم

- «من گفتم نیا. اینا وحشی ان می کشن آدمارو!»

نگاهم کرد

- «سکوت بشر»

انتظارش را داشتم. از جایش بلند شد. رفت داخل جمعیت. من هم دنبالش رفتم. جمعیت پراکنده شد.

صدای گلوله...

### سعید بیات

مرکز تخصصی ادبی



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### عملیات نجات

تلویزیون را روشن کردم. تمام شبکه‌ها در حال پخش زیر نویس خبر هستند. با اینکه علاقه‌ای به خبر ندارم با کنجکاوی آن‌ها را خواندم. خشکم زد. چند جمله مرتب تکرار می‌شد. چند جمله‌ی کوتاه که آرزوهای میلیون‌ها نفر را از بین برد. سریع موبایل را برداشتم و تمامی کانال‌های خبری را گشتم. همه آن را تایید کرده بودند. آن‌ها روی منطقه‌ی ممنوعه‌ی بچه‌ها پا گذاشته بودند.

سریع به انباری رفتم تا عصبانیت‌م را روی کیسه بوکس خالی کنم. وارد انباری شدم گوشه‌ی انباری یک اتاقک فلزی بود که قبلاً آنجا نبود روی اتاقک نوشته شده بود زمان و مکان دو تا جای خالی هم جلوی آن‌ها بود. فکر کردم اسباب بازی جدیدی است که بابا از من قایم کرده است. مکان تهران را وارد کردم و به طور شانسی یک عدد را زدم. ناگهان شروع به کار کرد و درهای آن پشت سرم بسته شدند. خودم را به در کوبیدم اما قفل شده بود. در این فکر بودم که چند دقیقه است در آن زندانی‌ام که از بلندگو صدایی در آمد: «رسیدیم.» وقتی درها باز شدند فهمیدم سوار چه چیزی شده بودم. احتمالاً ۳۶۰۰ سال پیش در تهران بودم. بیرون آمدم و منظره‌ای دیدم که باورش برایم سخت بود. همه جا پر ماشین بود و که چیزی شبیه به موبایل در دست داشتند. ذهنم پر شد از فرضیه‌های گوناگون که شاید بشر قبلی از ما پیشرفته‌تر بوده اما به شکلی اتفاقی نابود شده یا به یک سیاره‌ی دیگر سفر کرده اند. توی فکرهای خودم بودم که فردی مستقیم به طرف من آمد. دستپاچه شدم نمی‌دانستم که باید چه کار کنم. آن قدر نزدیکم شد که جا خوردم و بعد وقتی از میان بدنم گذشت فهمیدم چه اتفاقی



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

افتاده . کلی خوشحالی کردم و به این و آن مشت و لگد زدم . خیلی حال داد . همان طور که راه می رفتم چشمم به اسم کوچه ای افتاد . شهید بابایی . یا شهید بابایی چند هزار سال پیش به شهادت نرسیده یا تاریخ من خیلی افتضاحه . اسم کوچه ی بعدی شهید فهمیده بود . در همین حین که حاج و واج مانده بودم ، ساختمانی را دیدم که جلوی آن نوشته بود وزارت آموزش و پرورش . مشکوک بودن قضیه باعث شد با چشم یک کارآگاه به اطرافم نگاه کنم . یعنی مشکل از ماشین زمان بوده ؟ سرم را برگرداندم تابلوی بزرگ آن طرف خیابان من را متوجه داستان کرد .

بیست و شش اسفند ۱۳۹۸ ؛ شاخص کیفیت هوا سالم

من به شش ساعت قبل سفر کرده بودم . در این فکر بودم چطور به خانه برگردم که دوباره ساختمان وزارت را دیدم . ساعت ۲ بعد از ظهر ، وزارت ، وزیر آموزش و پرورش ، سخنرانی ، تعطیلات عید . وقتش بود تمامی دانش آموزان را نجات بدهم . با خیال راحت پله هارا دو تا یکی بالا می رفتم چون می دانستم که هیچ کس مرا نمی بیند . وارد اتاق وزیر شدم و دیدم در بالکن در حال صحبت کردن است . نمی دانستم که چطوری می توانم نظرش را تغییر بدهم . بعد کمی فکر کردن تصمیم گرفتم از قدرت قلم استفاده کنم چون به قول معلم ادبیاتمان « قلم سخت ترین شمشیر است » . در کاغذ یک متن غمگینانه و پرتماس نوشتم که خودم با آن یک دل سیرگریه کردم . وقتی کارم تمام شد آن را کنار متن سخنرانی گذاشتم و سریع تلفن منشی را برداشتم « آقای وزیر . فقط بیست دقیقه به سخنرانی



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

مانده، اگر خواستید دوباره متن را دوره کنید.» وقتی مطمئن شدم وزیر محترم نامه را دیده منتظر نماندم بعد از درگیری با ماشین زمان به خانه بازگشتم. با ناامیدی تلویزیون را روشن کردم و بخش زنده ی سخنرانی را دیدم. «با وجود تعطیلی‌های مکرر امسال به دلایل مختلف، هیچ تصمیمی برای کاهش تعطیلات عید نداریم.»

علیرضا طالب لو

مرکز شهریار





## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### شب خوش بابا

توی اتاق ده یا بیست متری نشسته بودم گوشه‌ی تخت و به خودم فکر می‌کردم، به این که چی شد و چی بود. تمام این اتفاقات که قبلا افتاده بود، تکرار می‌شد، تکرار و تکرار و تکرار. از خونه مترو که‌ای که قرار بود در آن زندگی کنیم تا دستبندی‌هایی که دور مچم بود تمامش درحال تکرار بود انگار همین دیروز بود. حالا بعد از چند سال من بودم و این اتاق که همیشه آنجا بودم جایی که از قصر برایم بهتر و از لوله کفتر بدتر است.

توی گوشه گوشه‌های اتاق، تکه‌های مو و غذا بود و کف زمین هم با خونی که نمی‌دانم خون من است یا پرستارهایی که آمدند داخل و دیگر برنگشتند تزیین شده بود. چه خاطرات خوبی دارم اینجا انگار همین دیروز بود که جلو این ساختمان ایستاده بودم و داشتم به اتفاقاتی که در تیمارستان‌ها اتفاق می‌افتد فکر می‌کردم آنهایی که الان هم‌خودم جزئی از آنها هستم یا دیدن خودم توی خیابان و یا عشقی که نمی‌دانم داشتم یا نه. همه و همه اش توی اینجاست توی قلبم. ای کاش می‌شد برمی‌گشتم به چند سال پیش و دوباره این خاطرات خوش را تجربه می‌کردم.

از اتاق بیرون می‌آیم و شروع می‌کنم توی راهروها راه رفتن بدون فکر آرام و سر به پایین، کسی هم حتی کاری به من ندارد چون کسی وجود ندارد. فقط منم و من. برای خودم توی راهرو شروع می‌کنم حرف زدن:

«یادته اون روزای اول که اومده بودیم اینجا چقدر غریب بودیم و ترسو؟ آره یادش بخیر چقدر هم‌نگران بودیم که چی میشه راستی بابا و یادته»



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

من با خودم حرف می‌زدم ولی تنها نبودم من وجود داشتم همین جوری که می‌رفتم وارد سالن غذا خوری شدم که پر بود از ظرف‌های خالی یه سالن بزرگ با کلی دیگ و قابلمه و میزهای بزرگی که از سر تا سر سالن بودند خیلی برام جای خوبی بود سرم را انداختم پایین و شروع کردم با سرعت دویدن و مدام بین میزها لایی می‌کشیدم انگار توی جاده رانندگی می‌کنم. یاد سفرهایی که می‌توانستم بروم و نرفتم افتادم یک دستم را گذاشتم روی بوق توی ترافیک گیر کرده بودم و ماشین‌ها جم نمی‌خوردند اصلاً یک ساعت هست که توی این مسیر گیر کردم و حتی یک متر هم جلو نرفتم معلوم نیست آن جلو چه خبر هست

- «حرکت کن دیگه اه»

راننده ماشین جلویی از ماشین با یه سیس طلبکارانه پیاده می‌شود و می‌گوید:

- «چیه با بوق ماشینت روی مغز ما راه میری»

از ماشین پیاده می‌شوم

- «چرا حرکت نمی‌کنی یه ساعته می‌خوایم بریم سفر... نه اینکه بمونیم توی جاده»

هلهش می‌دهم دستش را بالا می‌آورد که با مشت بزند توی صورتم. به سرم دست کشیدم. گرمای خون را توی دستم احساس کردم. سفر خوبی بود توی تعطیلات بعدی باز هم می‌رویم سفر. رفتم بالاسر یکی از قابلمه‌ها و درش را باز کردم ای جان امشب برنج و گوشت داریم؛ عجب غذای خوش مزه‌ای. بعد از تمام شدن غذا دوباره را افتادم توی راهرو به سمت اتاق بابا و برای خودم آهنگ خواندم راهرویی که می‌خورد به اتاق بابا را دوست داشتم یک راهروی آبی مشکی که روی زمینش



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

کلی مو ریخته بود و لامپ‌هایش سه تا در میان روشن خاموش می شد عجب راهروی قشنگی انگار یکی از راهروهای بهشت است. رسیدم دم در اتاق بابا.

- «تق تق بابا میشه پیام تو؟»

- «سلام چطوری بابا؟» «منم خوبم ، نه دلم برات تنگ شده بودش! راستش باید یه چیزی بهت بگم ؟ الان میگم آخه امم ! مربوط به خودشه امروز یکم غذاش شور شده بود ولی گوشتش از همیشه بهتر بود! بهش نگی من چیزی گفتم ها»

- « مرسی؛ منم دوستت دارم! »

از در اتاق آمدم بیرون باز هم نتوانستم بگویم که می‌خواهم بروم پیش دوستانم خیلی دلم برایشان تنگ شده‌است. چقدر خوابم می‌آید. بهتر است بروم بخوابم فردا دیگر واقعا بهش می‌گویم که چی می‌خواهم. وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم دندان‌های مصنوعی را در آوردم و گذاشتم توی ظرف آب و خوابیدم. شب خوش بابا.

امیرحسین پورپناهی

مرکز ۲



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### کاظم جیک جیک

صدایش می زدیم: «کاظم جیک جیک» البته ما که بچه بودیم، جرئت نمی کردیم. اما رفیق‌ها و بچه محل‌ها با همین اسم صدایش می کردند. هیچ وقت نفهمیدیم چرا جیک جیک. داداش بزرگم می گفت: «شما بچه اید عقلتون به این چیزا نمی رسه بزرگ شین می فهمین» می دانستم می خواست اذیتم کند. کاری نمی شد کرد. داداش بزرگ تر بود. شاگرد قهوه خانه بود. ما را قهوه خانه راه نمی دادند اما داداش می گفت: «کاظم جیک جیک با یه دستش ۳۰ تا لیوان بلند می کنه»

این را رضا هم یواشکی توی قهوه خونه دیده بود. دراز و لاغر بود اما بی عرضه نبود. آقا یحیی صاحب قهوه خانه، برای کاظم جای پدر نداشته اش را پر می کرد. خیلی هوایش را داشت. جنگ که شد، همه رفتند جبهه.

داداشم آبان سال ۶۱ شهید شد. دو سه ماه بعد کاظم هم رفت. سال ۶۲ سر سفره هفت سین، ننه را راضی کردم با بچه‌ها بروم جبهه. وقتی تقسیم کردند، با بچه‌ها نیفتادم. یک شب توی سنگر خوابیده بودم که صدای نایلون پهن شده جلوی در آمد. غلت زدم. کاظم بود. تا من را دید شروع کرد از داداش گفت و گریه کرد. دروغ نگویم من هم دو سه باری یواشکی گریه



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

کردم . شب که خوابیدیم کاظم زودتر از همه خوابش برد. هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای خر و پفش بلند شد.  
جیک جیک می کرد.

فاطمه شفیعی

مرکز تخصصی ادبی



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### بهبانه

وقتی در را باز کرد، همه کلاس ساکت شد. سرش را انداخت پایین. حتی نگاهمان هم نکرد. کیفش را محکم کوبید روی میز. گوشه‌ی کتابِ بازم نوشت: «بنظرت چند می‌شی؟»  
مداد را از دستش گرفتم: «خداکنه زیر ۱۰ نشم فقط»  
دستش را گذاشت زیر چانه‌اش. شروع کرد از میز اول، زل زدن به تک‌تک بچه‌ها. نوشته‌های قبلی را پاک کرد.

— «چی می‌گی بهش؟»

نوشتم: «می‌گم حالم بد بود. چاره‌ای ندارم»

نوشت: «آره حتما قبول می‌کنه. دلت خوش‌ها. خداکنه نمره هارو نخونه.»

هیچ بهانه‌ای را قبول نمی‌کرد. یکی از بچه‌ها می‌گفت مامانش او مده بهش گفته: «دخترم بیمارستان بستری بود»

پوزخند زده و گفته: «خانم محترم، تو بیمارستان نمی‌شه درس خونند؟»

صدای حق‌هاق چهار یا پنج نفر توی گوشم بود. بیشتر بچه‌ها سرشان روی میز بود. راحت می‌توانست نگاهت کند. وقتی نوبتش شد استرس گرفتم. معلوم بود بغض کرده. دستش را گرفتم و فشار دادم.

نمی‌گذاشت بروند صورت‌شان را بشورند. صدایش را انداخت توی گلویش: «خب می‌شنوم»

— «خانم راستش...»



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

زد زیرِ گریه. پوزخند زد: «سریع هم می‌زنین زیرِ گریه. خیال نکنین دلِ من با این آبغوره‌ها نرم می‌شه؟ من به این‌ها عادت کردم. برای من فیلم بازی نکنین و زرننگ بازی در نیارین»

دست‌هایم یک تکه یخ بود. نگاهش کردم. زل زد به من: «درباره‌ی شما بعدا حرف می‌زنیم»

توی ذهنم شروع کردم نمره‌هایم را شمردن. شاید خطم بد بوده نتوانسته بخواند. دست‌هایم می‌لرزید. حرف نفرِ آخر که تمام شد، به من اشاره کرد بروم پیشش. پاهایم برای خودم نبود. برگه‌ها را زیر و رو کرد. یک برگِ رو کشید بیرون. دورایستادم. صدایش را نرم کرد: «دخترم جواب هات رو پای تخته بنویس، بچه‌ها اشکالاتشون رو بفهمن. نمرت خوب بود.»

نگاهش کردم. گریه‌اش بند آمده بود. با عصبانیت نگاهم می‌کرد.

فاطمه شفیعی

مرکز تخصصی ادبی



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### دیگر راهی نمانده

دیگر راهی نمانده. اگر کمی طاقت بیاورم تمام می‌شود. تا تحقق یک رویا خیلی کم فاصله دارم.

خیلی خیلی کم!

فکر کنم فقط چند متر تا رسیدن به خواسته‌ام فاصله داشتم که یاد ده سالگی ام افتادم. زمانی که برای اولین بار، آقا جان فهمید خیلی حواسم به درس و مدرسه‌ام نیست و وقت خالی که گیرم می‌آید می‌دوم. وقتی برای اولین بار فهمید اسم کسی که عکس هایش روی دیوار اتاقم است، کارل لویس است. زمانی که آقا جان فهمید من می‌خواهم ورزشکار شوم، نه دکتر مهندس! نه مثل بچه‌ی آقای خسروی، همکار بابا، که از کردستان رفت نروژ ادامه تحصیل بدهد. سرتان را درد نیاورم، یاد روزی افتادم که آقا جانم فهمید باید تمام هزینه‌هایی که دلش می‌خواهد خرج دکتر مهندس شدنم بکند را بدهد پول باشگاه و برایم لباس ورزشی و کتانی بخرد. یاد روزی که کتک خوردم. سگک کمر بندش خیلی درد داشت. اما نوش جانم! در راه خویش، ایثار باید! نه انجام وظیفه. این جمله را که فکر کنم شعری چیزی از سعدی و حافظ این‌ها باشد، مامان برایم خواند. همان شب، وقتی یخ می‌گذاشت روی کبودی‌هایم.

دیگر راهی نمانده! اگر کمی طاقت بیاورم تمام می‌شود. باید به لبخند رضایت بابا فکر کنم تا بتوانم طاقت بیاورم. بابا مرا خیلی کتک زد. خدا برایم حفظش کند، مدتی حتی از همه چیز محروم کرد.





## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

اما بعدش دیگه راضی شد. وقتی هم که راضی شد خیلی برایم زحمت کشید. پدرم تعمیرکار دوچرخه است. یعنی بود. الان دیگه کار نمی‌کند. درآمدهش زیاد نبود. ما هم که ماشالله شش تا بچه ریز و درشت! سختش بود مرا بفرستد باشگاه تا بلکه روزی یک دوندۀ بین‌المللی تحویلش دهند. اما خدا خیرش بدهد، راضی که شد دیگه برایم سنگ تمام گذاشت.

دیگه چیزی نمانده تا خط پایان! باید همین‌طور به خاطرات فکر کنم که زمان سریع‌تر بگذرد. یاد روزی که مامان را از دست دادم می‌افتم. یادم است آن روز... نه بگذریم.

به روزی فکر می‌کنم که مسابقه داشتم و بابا برای اولین بار آمد مسابقه را ببیند. تحویلم نگرفت، تشویقم نکرد، برایم آرزوی موفقیت نکرد. هیچ چیز! فقط آمد!

اول شدم. لحظه‌ای که داشتم از خط رد می‌شدم، چشمم در بین جمعیت به بابا افتاد. حاضرم قسم بخورم که نگاهش از همه‌ی پدرها و مادرها خوشحال‌تر بود. با اینکه هیچ چیز به خودم نگفت اما خوشحال بود.

نفسم بالا نمی‌آید. اما واقعا راهی نمانده. باید فقط به بابا فکر کنم. به چشم‌های خوشحال بابا. عروسی فاطمه، خواهر بزرگم، نبودم. رفتم مسابقه‌ی کشوری. بابا خیلی اخم و تخم کرد. حتی قهر کرد. اما رفتم. رفتم و دوم شدم. وقتی برگشتم باز هم تشویقم نکرد، در آغوشم نکشید، نگفت که به من افتخار



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

می‌کند. اما به محسن، برادر کوچکم، گفتم که من بگویم مدالم را بدهم که ببرد بزند توی مغازه اش. می‌خواست پزم را بدهد. چقدر ذوق کردم و خستگی‌ام در رفت. خاطره ای دیگر...

نباید یاد آن روز بیفتم اما می‌افتم. روزی که فاطمه برگه آزمایش بابا را پیدا کرد و فهمید بابا دارد کور می‌شود. فاطمه باردار بود. انقدر خودش را زد و داد و بیداد کرد که ما بابا را فراموش کردیم. حواسمان رفت پیش فاطمه. اما واقعیت این بود که بابا داشت کور می‌شد. سه قدم! فقط سه قدم محکم! دارد تمام می‌شود. باید ادامه بدهم. فاطمه گفت: «یک هفت، شش تا صفر یعنی چقدر داداش؟» گفتم: «هفت میلیون»

گریه کرد. گفتم: «تو به فکر خودت و بچت باش. جور می‌شه» سه تا پسریم و سه تا دختر. قبل و بعد من هم همه دختر! پسر بزرگ من هستم با ۱۷ سال سن. بابا خانه نشین شد و به ما گفتند خرج عملش هفت میلیون است. می‌دانم رقم زیادی نیست اما برای ما زیاد است. باید جورش می‌کردم. نباید می‌گذاشتم آن چشم‌های خوشحال که لحظه‌ی رد شدن از خط پایان دیده بودم خاموش شوند. اما من نه درس خوانده‌ام و نه کار کرده‌ام. من در تمام عمرم فقط دویده‌ام.



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

با خودم حرف می‌زنم: خدا بابا را خیر بدهد که گذاشت بروم باشگاه. خدا بابا را خیر بدهد که گذاشت ورزشکار شوم. خدا بابا را خیر بدهد که سد راه آرزوهایم نشد. همان باشگاه رفتن‌ها و دویدن‌هاست که به من قوت می‌دهد این سه قدم آخر را محکم بردارم. دیگر راهی نمانده. اگر کمی طاقت بیاورم تمام می‌شود. تا تحقق یک رویا، رویای خاموش نشدن چشم‌های بابا، خیلی کم فاصله دارم. خیلی خیلی کم، تمام شد! به خط پایان رسیدم! قله را رد کردم! از اینجا به بعد سرپایینی است. به لبخند بابا فکر می‌کنم و اینکه با این صد و پنجاه هزار تومان، هفت میلیون جور می‌شود. یخچال را روی کمرم جا به جا می‌کنم و سریع تر ادامه می‌دهم.

سایه برین

مرکز ۳



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

صندلی ۱۹۴۵

صندلی ۱۹۴۵ را از سالن امتحانات بردند. حالا مراقب در جای خالی اش می ایستد. انگار هیچ وقت صندلی ۱۹۴۵ وجود نداشته. اصلا انگار این عدد هیچ وقت وجود نداشته و ریاضیدان ها از عدد ۱۹۴۴ رفته اند روی ۱۹۴۶.

از وقتی کد داوطلبی ۱۹۴۵ رفته است دیگر انگار حتی حوادث سال ۱۹۴۵ هم از تاریخ جهان حذف شده. از وقتی رفتی انگار تمام یادبودهای بمب اتم هیروشیما و ناکازاکی هم غیب شد.

سرم داغ است. همیشه داغ است وقتی قصه می نویسم، وقتی قصه می خوانم، وقتی از درس ها چیزی سر در نمی آورم، وقتی از دیدن سوال های امتحان استرس می گیرم.

حالا هم داغ است بدجوری هم داغ شده، آنقدر که همه قصه های ذهنم ذوب می شود و به جوش می آید. در مغزم که مثل دیگی می جوشد جنگ جهانی است کشورها همدیگر را می زنند و لت و پار می کنند. تو هم وسط میدان جنگی و مثل همیشه سرزنشم می کنی و می گویی من دیوانه ام که به جای درس خواندن تمام درس هایم را تصورم می کنم.

تو باز داری دعوایم می کنی که وسط صدای توپ و تفنگ ها صدای ضعیفی می شنوم  
کرونا گرفته بود؟



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

آن وقت بلند می‌شوم و خودم را از بین قصه‌های ذوب شده و میدان جنگ بیرون می‌کشم و می‌ایستم. حالا من وسط سالن امتحانم. برگه‌ها را هنوز نداده‌اند و همه‌ای به گوش می‌رسد. مثل سرباز وظیفه شناس باید دیالوگ همیشگی را تکرار کنم.

خواهرم از بچگی مشکل قلبی داشت کرونا نبود.

دختر ماسک به صورت نگاهم می‌کند. متعجب است که چه طور صدایش را شنیده‌ام. حدس می‌زنم به من لبخند می‌زند. قاعدتا باید این کار را کند آخر این ماسک‌ها همه لبخندها را غیب می‌کنند.

تسلیت میگم مهسا جان.

نمی‌دانم جواب تسلیت چیست. فکر کنم ممنون بتواند کارم را راه بی‌اندازد.

از تو عصبانی‌ام. از قلبت هم بیشتر عصبانی‌ام که حالا بعد از هجده سال درست باید وسط این کرونا بایستد.

و همه خیال کنند ما یک خانواده دروغگوی کرونایی هستیم که آمده ایم دنیا را مریض کنیم.

شاید هم از دست خود عصبانی‌ام. که خواهر دوقلوی توام و تو انگار یک نمونه زاپاست را توی این دنیا جا گذاشته‌ای.

یک نمونه زاپاس دیوانه‌تر با سری داغ که همه خیال می‌کنند تب دارد.



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

برگه امتحان را جلویم می‌گذارند.

چقدر از تاریخ بدم می‌آید. سوال‌های تاریخ سرم را داغ‌تر می‌کنند. تاریخ خاطرات آدم هاست.

خاطرات آدم‌های خودخواه که فکر می‌کردند دنیا، حیاط پشتی خانه شان است.

چیزی بلد نیستم. چشم‌هایم را می‌بندم و از میدان جنگ جهانی بیرون می‌روم. می‌روم کنار تو

روبروی پنجره باز روی تشک گل‌گلی می‌خوابم. ماه‌گرد و کامل در آسمان است.

من می‌گویم: مهتاب بین آسمون چه قشنگه به نظرم ماه‌رویایی‌ترین عنصر زندگی مامان و بابا بوده که

اسم ما دوتا رو باهاش انتخاب کردند. اون ستاره پر نوره هم که کنارش ستاره منه. من اسم بچه‌ام رو

می‌خوام بذارم ستاره.

تو با بی‌خیالی می‌گویی: ماه‌یه کره بی‌ریخت پر از چاله‌چوله هست. تازه میدونی اون ستاره چیه؟

من با دلخوری می‌گویم: یه ستاره که صدها سال نوری با ما فاصله داره.

تو می‌گویی: نه فقط یه ماهواره چسبیده به جو زمین که داره از ما عکس میندازه.

من می‌گویم: اینجوری که رویایی نیست.

و تو می‌گویی: دنیا است دیگه.

محدثه سادات حبیبی

مرکز ۳۵



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### پرونده

دو هفته از شروع مدرسه می‌گذرد و همه چیز خوب پیش می‌رود. همه‌ی دخترها علاوه بر درس خواندن با توجه به تخصص و علاقه‌های خودشان گروه‌های تشکیل دادند.

گروه اول دخترهای ورزشکار که هیکل خیلی درشتی دارند و به جرئت می‌توانم بگویم کل بچه‌های مدرسه از آنها می‌ترسند. گروه دوم دخترهای شلخک که گروه ماست. شلخک مخفف عبارت شلوغ و خرخون‌های کلاس است. گروه بعدی که همه از آنها متنفرند، به گفته‌ی خودشان زیارویان مدرسه هستند و آخرین گروه کسانی هستند که با دیدن و حرف زدن و دوستی با آنها کلی آدرنالین در بدن تولید می‌شود گروهی نیست به جز دختران جوخه انتحاری. تخصص بچه‌های (جیم الف) تحقیق درباره جن و روح و نقد و بررسی فیلم‌های ترسناک روز است. سوژه‌ی امسال دخترهای جیم الف، کلاسی است که در آن همیشه قفل است و هیچ کس اجازه ورود به آنجا را ندارد. راستش این مسئله ترس و دلهره عجیبی توی دل تمام بچه‌های مدرسه انداخته است. شایعه شده که ساعت پنج عصر وقتی که ما تعطیل می‌شویم آخرین کلاسی که از سالن دوم خارج می‌شود، صدای قهقهه ترسناکی از کلاسی که گوشه سالن قرار دارد می‌شنوند و وقتی هم که خارج شدند چیز سیاهی می‌بینند که از پنجره آن کلاس خارج می‌شود و فوراً ناپدید می‌شود...

از آن به بعد هیچ کس حتی جرئت نزدیک شدن به آنجا را هم نداشت.



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

منی که به جن و پری اعتقادی نداشتم و همیشه برای این مسئله بچه‌ها را به تمسخر می‌گرفتم متوجه شدم که....

براساس تحقیق یک هفته‌ای دختران جیم الف از اطرافیان و همسایه‌های نزدیک مدرسه حدود پنج سال قبل نزدیکی‌های ساعت ۹ شب قتلی در مدرسه می‌ده، که همین موضوع باعث میشه مدرسه به مدت ۳ سال بسته بمونه!

طبق گفته‌های خانومی که منزلشان نزدیک ترین خانه به مدرسه بود، پلیس به هیچ کس اجازه تماشا آن اتفاق را نداده و کسی از جزئیات موضوع خبر ندارد.

اما همسایه به مدت یک ساعت صدای جیغ و داد زن و مردی را از مدرسه شنیده بودند.

بعد از دو هفته که پلیس اعلام کرده بود پیرمرد سرایدار بر اثر افتادن از چهارپایه جان داده پرونده این موضوع به کلی بسته می‌شود.

دخترهای جیم الف براساس فیلم‌هایی که دیده بودند و اطلاعاتی که داشتند حدس زده بودند آن شب صدای قهقهه صدای پری بوده که باعث شده پیرمرد با جیغ و فریاد کمک بخواد و آن دود سیاه که از پنجره کلاس خارج می‌شود روح پیرمرد!

شب بود و توی تخت خوابم از ترس می‌لرزیدم. بعد از ظهر فردا با ترس و اضطراب راهی مدرسه شدم. وارد حیاط شدم و توی صف ایستادم. بچه‌ها داشتند پچ پچ می‌کردند و با پرس‌وجو متوجه شدم





## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

خانم مدیر سخنرانی دارد. خانم کامرانی فر پای تریون آمد و صدایش را صاف کرد: «دخترای گلم ظهرتون بخیر. امروز میخوام مطلبی رو بهتون بگم!»

تمام مدرسه غرق سکوت بود تا بفهمیم خانم مدیر قراره چه چیزی رو بهمون بگه...

- «خانوما؛ حدود پنج سال پیش در همین تاریخ وقتی بابای مدرسه داشته لامپ کلاس‌ها رو تعویض می کرده بر اثر سرخوردن چهارپایه به زمین افتاده فوت شده و ما یاد اون پیرمرد زحمت کش رو زنده نگه می‌داریم.»

قبل از تحقیق دخترهای جیم الف خانم مدیر هیچ وقت این مسئله را به ما نگفته بود، ذهن همه بچه درگیر این موضوع بود. وقتی وارد سالن شدیم همه دخترا سرجایشان میخکوب شدند. در کمال ناباوری در آن کلاس باز بود.

بعضی از بچه‌ها از ترس، گریه می‌کردند، اما جیم الفی‌ها با شجاعت وارد کلاس شدند. سالن غرق سکوت بود.

بعد از چند دقیقه دخترها بیرون آمدند و به ما گفتند وارد کلاس شویم اما هیچ کس جرئت این کار را نداشت! اول از همه داوطلب شدم. از ترس مثل بید می‌لرزیدم. وارد کلاس شدم. حالا نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم.



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

کل دیوار با رنگ قرمز رنگ شده بود و چهار صندلی چوبی و یک پرده سینمایی سیاه رنگ از سقف آویزان بود.

یعنی این کلاس محل تمرین تئاتر بود؟

اشک از چشم‌هایم سرازیر شد و خندیدم. همه دخترها خندیدند. آن روز دخترها هیچ صدایی نشنیده و هیچ دودی ندیده بودند.

وقتی داشتیم بر می‌گشتیم با یکی از اعضای جیم الف که دوستم بود به سمت خانه زنی که اطلاعات آن شب را داده بود رفتیم. همین که خواستیم در بنزیم پیر زنی سرش را از پنجره یکی از خانه‌ها درآورد و با صدای گرفته‌ای گفت: «دختر تو اون خونه که کسی زندگی نمی‌کنه دنبال کی می‌گردید؟»

جالب‌تر این که از آن روز به بعد دیگه هیچ وقت مدیر مدرسه را ندیدیم.

زهرا سلیمی

مرکز شهر قدس



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### بنفشه

صندلی را روی زمین کشید. سر جای همیشگی‌اش نشست. پنجره را باز کرد. هوا سوز داشت. آمده بود توی حیاط. روسری گل‌گلی‌اش سرش بود. رفت جلوی آینه. یقه‌ی پیرهنش را صاف کرد. دستی به موهای جو گندمی‌اش کشید. زیر لب شعر می‌خواند. عصایش را برداشت. یادش بود بنفشه دوست دارد. از باغچه برایش چید. هنوز می‌خواند. آسایشگاه دور سرش چرخید. حیاط خالی بود.

### هانیه جوکار

مرکز تخصصی ادبی (۱۵)



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### خواب شیرین

وارد اتاق شدم، پریا را بلند کردم و روی تختش گذاشتم، نزدیک پرهام که شدم، گفتم: «نه! خودم می‌تونم» و رفت روی تخت. هر دو عاشق رنگ آبی بودند، پتوهای آبی رنگشان را از کمد در آوردم و رویشان انداختم. مانند ابرها زیبا شدند. روی تختم خوابیدم و پتوی گل‌گلی خودم را تا گردن بالا کشیدم و زیر آن غلت زدم. پریا و پرهام مثل دوتا ابر در حال غرش و دعوا با یکدیگر بودند، پریا می‌گفت: «من مطمئنم شیره واقعی بود» ولی پرهام می‌گفت: «خودم دیدم یه مرده یه کلاه عروسکی گذاشت سرش» پرهام شاکی تر از همیشه مثل همیشه طلبکار آمد و لبه تخت من نشست، به چشمانم نگاه کرد و گفت: «پروانه! مگه اونا الکی نبودن؟ مگه آقاهه نقش شیر رو بازی نمی‌کرد؟» رو به پریا کردم و گفتم: «آره راست میگه همیشه که یه شیر واقعی رو بیارن تو شهر.» پرهام را بلند کردم و روی تختش گذاشتم، پریا دستش را روی کنسول کنار تختش گذاشت و با غیظ بلند شد، طوری که چراغ خواب روی کنسول تکان خورد، و بعد با چشمانی گرد رو به من کرد و گفت: «آخه اون شکل واقعا بود! چهار دست و پا راه می‌رفت» نگاهش کردم و گفتم: «خب می‌دونم داشت نقش بازی می‌کرد دیگه.» پتو را گرفتم و کشیدم روی صورتش تا همه جا تاریک شود. آرام خندید، بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زدم و بعد نوبت پرهام بود، پرهام جای بوسه‌ام را پاک کرد، من هم گفتم: «خب باشه به جای تو پریا رو بوس می‌کنم» - «نه نه! اون مال منه!» دوباره پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: «این هم



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

سهم شما.» روی تختم رفتم و دوباره زیر پتو غلتی زدم. خودم را در پوشش چادری عربی دیدم، چادری سیاه و خاکی که کمتر نقاط مشکی‌اش مشخص بود، به اطرافم نگاهی کردم، دور تا دورمان افرادی بودند که چشم‌هایشان آینه خشم و عصبانیت بود. بعضی از آنها با ترس به ما نگاه می‌کردند. به پشت سرم که نگاه کردم چادرهایی مشکی و زیبا اطرافم را پوشانده بود. پرهام را دیدم که با دست راستش به مادر تکیه کرده بود و دست چپش را مشت کرده بود، دندان‌هایش را به هم می‌سایید و خشمگین بود، خشمگین بود و تکیه کردنش به مادر نشان می‌داد که کمی ترسیده. پریا روی من افتاده بود و زار زار گریه می‌کرد. به ناگاه دوباره نظرم به سمت پرهام جلب شد، این بار مادر را دیدم، صورتش خاکی بود، ولی اشک‌هایش خاک را خیس کرده و شسته بود و کمی از پوستش پیدا بود، چشمانش خیس بود و لبانش سفید! طبق معمول چیزی زمزمه می‌کرد و بند انگشت‌هایش را لمس می‌کرد و یکی یکی آنها را می‌شمرد. به زمین دست کشیدم، خاک قرمز را در مشت خودم گرفتم، بوییدم، نفسم را که خارج کردم، همه‌ی خاکها به زمین برگشتند به زادگاه خودشان. کمی آن طرف‌تر عمه را دیدم، به میله‌ای که یکی از چادرها به آن متصل بود تکیه کرده بود، انگار پاهایش سست شده بودند، یک دستش را روی سرش گذاشته بود و وقتی علت را از او پرسیدم، گفت: «که سر درد شدیدی دارد» به لب‌هایش نگاه کردم، از شدت تشنگی سفید شده بودند. پریا چادر مرا رها کرد و به سمت مادر رفت و آن طرف کنار پرهام نشست، پرهام مشت دستش را باز کرد و دور کمر



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

خواهرش حلقه کرد. نگاه عمه را دنبال کردم، به راستی پدر بود، که سوار بر اسب به تاخت در حال رفتن به سمت میدان بود، به سمت افرادی جنگجو، کسانی که چشمانشان مالمال از خشم و اندوه بود، برخی از آنها ترسیده بودند، و برخی دیگر مانند پرهام استوار و طالب جنگ ایستاده بودند، چند نفری جلو آمدند، آرام آب دهانم را قورت دادم، گلویم خشک بود و پایین نمی رفت، احساس کردم انگار سنگی در حال عبور از تنگنایی ست، لحظه ای حس کردم نفسم گرفته، به رو به رویم با دقت بیشتری خیره شدم، چند نفری با خشم به سمت پدر آمدند ولی بدون اینکه شمشیر از غلافش خارج شود، نابود شدند، هر چه می گذشت افرادی که به سمت پدر حمله ور می شدند، زورمندتر بودند و ناگزیر پدر مجبور شد، که شمشیر را از غلاف در بیاورد و به سمت آنها ضربه بزند. چند ثانیه ای گذشت که به زمین خیره شدم، احساس کردم که اشک‌هایم می تواند به تنهایی کل این بیابان را خیس کند و به رودخانه ای تبدیل شود، سیل اشک‌هایم بند نمی آمد. به پرهام و پریا نگاه کردم که چشمانشان با دست مادر پوشیده شده بود لحظه ای احساس کردم همه جا برای من هم تار شد. صدای جیغ و شیون از پشت سرم بلند شد. دست عمه را روی صورتم حس کردم و صدای هق هق اش را شنیدم، که انگار نفس کم آورده. محکم تکان خوردم، چشمانم را که باز کردم پرهام و پریا بالای سرم بودند، پریا ترسیده بود و رفت آب آورد، و پرهام هم به دنبال مادر رفت، پریا گفت: «داشتی خواب اون شیره رو می دیدی؟ همون شیره که عروسکی بود من فکر میکردم واقعیه؟» پرهام از در اتاق وارد شد، با دست



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

چپش دست مادر را گرفته بود و با ترس و هراس او را می‌کشید، مادر با دستمالی عرق سرد روی پیشانی ام را پاک می‌کرد و گفت: «نترس! خواب بد دیدی!» لیوان آب را گرفتم و خوردم، بر حسین سلامی دادم و دوباره خوابیدم.

لیانا مصیبی

مرکز اندیشه



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### هشت من فاضلاب

خودش است. بالاخره رسیدم خانه رویایی من فاضلاب خوب. هیچ کس یک سوسک سیاه را دوست ندارد. هر جا می روم مردم داد می زنند وای سوسک. هجده بار نزدیک بود کشته شوم با سلاح‌های واقعاً پیشرفته. اسم یکی از آنها دمپایی است او خانواده من را کشت. دنیای بیرون اصلاً امنیت ندارد به خاطر همین آمدم اینجا و گرنه به سرنوشت خانواده‌ام دچار می شدم شنیدم فاضلاب دقیقاً همان جایی است که همه آرزوها به واقعیت تبدیل می شود مکانی رویایی برای همه موجودات موزی تا برای همیشه در آرامش زندگی کنند البته هر کسی که وارد فاضلاب می شود دیگر نباید از آن خارج شود این را شهردار فاضلاب گفته است او یک مارمولک چندش آوراست حتی از من هم چندش آورتر. وقتی جوان بود یک روز با دوستاش رفته بود بیرون گربه‌ای به آنها حمله کرد دوستانش را کشت و یکی از چشم‌هایش هم کور شد او تصمیم گرفت به فاضلاب بیاید. او فاضلاب رو خیلی زیبا کرد قبلاً همه چیز پخش و پلا بود او به عنوان یک شهردار موفق به همه چیز سروسامان داد البته چاه توالت بعضی از مردم به خاطر جابه‌جایی‌ها گرفت ولی چیز مهمی نبود. من خیلی خوشحالم بالاخره به فاضلاب رسیدم و می دانم که اتفاقات خوبی برایم در راه است.

وای سوسک...

امیر محمد جمالی

مرکز ۹





## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### بچرخ تا بچرخیم

روی جدول ایستادم. آستین‌های مانتوام را بالا زدم. عینک آفتابی‌ام را زدم. تعادل نداشتم. دست‌هایم را باز کردم. به نوبت جلو می‌رفتم. یکی سبز یکی سفید. ماشین‌ها با سرعت رد می‌شدند. کوله‌ام را جابه‌جا کردم. به سر چهارراه رسیدم. باید رد می‌شدم. از جدول پایین آمدم. به بی‌ام و آن سمت خیابان نگاه کردم. خودش بود. با بدجنسی تمام پنچرش کرده بودم. هر چهار تایش را. رفتم نزدیک. نگاهش کردم. ابروهایش رفت بالا.

-«تا تو باشی جلو استاد خیطم نکنی!»-

پوزخند زدم. اخم کرد. موهایش را داد زیر مقنعه. نیشخندی زد و گفت: «بچرخ تا بچرخیم.»

هانی‌سادات مقدسی

مرکز تخصصی ادبی



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

رمز

گر گرفته بود. صورتش می سوخت زل زده بود به در دفتر. دندان هایش را می‌سایید بهم. دلم می‌خواست بروم پیشش.

نمی‌خواستم بیشتر از این خراب شود. چایی شیرین نیشش تا کجا باز بود. بیشتر از همه شکلک کنار هشتگ توی مخشان بود.

گوشیش را باید از زیر جامیز برمی‌داشتم. پلکم می‌پرید فقط سه بار می‌شد رمز را بزنم. حواسم را جمع کردم اولیش اشتباه بود. هول شدم. پشتم خیس شده بود. سرم را از جا میز آوردم بیرون. اطراف را نگاه کردم کسی حواسش نبود. دوباره رفتم زیر میز. لعنتی انگار نه انگار قبلا رمزش را جلویم زده بود. دوباره امتحان کردم. صفحه باز شد.

پُستش هنوز لود نشده بود یک نفس راحت کشیدم. برنامه هارا تند تند بستم. نت ضعیف بود. آخری را باز کردم صورتم روی صفحه کلید خشک شد باورم نمی‌شد. تا آمدم زوم کنم گوشم توی دست آقای رضایی پیچ خورد.

«بلندشو بینم چه غلطی میکنی!»

سیدرضا قاضی میرسعید

مرکز تخصصی ادبی



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

### عطر

قشنگ‌ترین لباسش را پوشید. گره کراواتش را محکم کرد. کمی عطر، که عاشقانه بویش را دوست داشت، به خودش زد. کفش‌های براقش را به پا کرد. تقویمش را به دست گرفت و روی صندلی چوبی‌اش نشست. در حالی که تقویم را ورق می‌زد، لبخندی زد. صدای شاملو خواندن آقای سعیدی در حیاط آسایشگاه پیچیده بود، امروز با لحن دیگری می‌خواند، به قول خودش مثل جوانی‌هایش که دستمال گردن قرمز می‌بست و روی صحنه می‌رفت و با نوای تار دکلمه می‌خواند و یک سالن برایش از جا پا می‌شدند. هنوز هم وقتی این چیزها را تعریف می‌کرد چشم‌هایش برق می‌زد. حالا کارش این شده بود که بنشیند زیر درخت بید توی حیاط و برای چند پیرمرد فرهنگ دوست شعر بخواند و آن‌ها هم به به و چه چه کنند و او دوباره شروع کند به تعریف کردن از جوانی‌هایش. صندلی را چرخاند طرف پنجره، یک بار دیگر دست به یقه‌اش کشید تا مطمئن شود همه چی مرتب است. خب مگر پروانه چند دفعه به دیدنش می‌آمد. تقویم را دوباره چک کرد گفته بود ۲۷ آبان حوالی ساعت دو و سه ظهر، صدای تیک تاک ساعت پلک‌هایش را سنگین کرد. با صدای جیغ و فریاد از خواب بیدار شد. یکی از پرستارها با وحشت در را باز کرد: «آقای محبی آسایشگاه آتیش گرفته سریع بیاید بیرون باید تخلیه کنیم» ساعتش را نگاه کرد: «اما پروانه هنوز نیومده»



## فصل دوم: انجمن‌های ادبی آفرینش

پرستار با جیغ گفت: «آقای محبی سریع باشید آتیش داره میرسه این ور ساختمون بیاید بیرون دخترتون بیرون در آسایشگاه» هر کاری کرد نگذاشتند بیاد تو عطرش را برداشت و آمد بیرون، از گوشه حیاط صدای آقای سعیدی را شنید افتاده بود زمین و نمی‌توانست بلند شود دوید سمتش دستش را گرفت: «پاشو پیرمرد عجله کن.» آقای سعیدی پا شد هم دست هایش می‌لرزید هم صدایش: «کتابم کتاب شاملو تو اتاقمه باید برم بیارمش.»

«برادر ول کن تورو خدا آتیش الان می‌رسه این ور رفتیم بیرون خودم واست یدونه می‌خرم»

دستش را کشید: «نه همیشه اون همیشه اونو خود استاد بهم هدیه داده بود. با امضای خودش»

«باشه تو همین جا بمون من میرم واست میارم تا تو با واکر بری هم اون سوخته هم خودت»

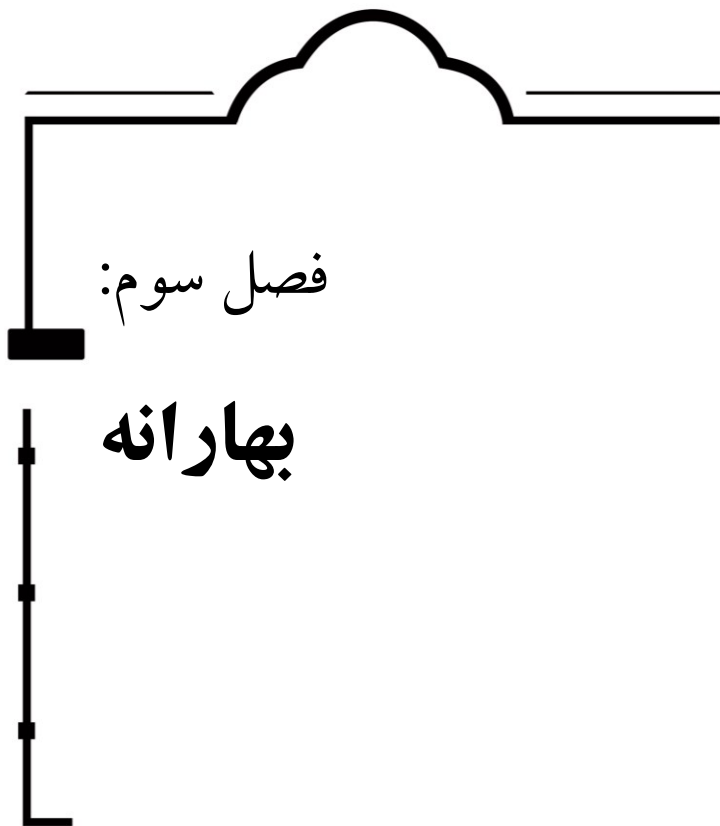
کراواتش را گرفت جلوی دهنش دود نمی‌گذاشت درست جلویش را ببیند. رفت توی اتاق رو تختی را کنار زد، سرفه می‌کرد، کتاب را برداشت داشت بیرون می‌آمد که پنجره‌ها آتش گرفت سقف فرو ریخت. دیگر صدایی نیامد. همه جا دود بود. آتش نشان‌ها می‌گفتند بوی یک عطر اصل اتاق را پر کرده بود.

تبسم چناری

مرکز تخصصی ادبی







فصل سوم:

**بهارانه**

## فصل سوم: بهارانه

فهرست

### آهنگ بهاران

نام اثر	نویسنده شاعر	قالب اثر	گروه سنی	مرکز	مربی
فرشته های بیدار	نگار امامی گواشین	شعر	نونهال	۳۵	بهناز ابوالوفایی
بیست ماه	روشنا صمدی زاده	شعر	نونهال	شهریار	اعظم نوروزی
شبیه کلاس	غزل جعفری نیاوانی	شعر	نونهال	۳۵	بهناز ابوالوفایی
آفتابگردان	غزل جعفری نیاوانی	شعر	نونهال	۳۵	بهناز ابوالوفایی
شب یلدا	باران محمودی	داستان	نونهال	۱۰	صغری ملکی
خانم و آقای هندوانه	باران محمودی	داستان	نونهال	۱۰	صغری ملکی
هتل پرندگان شعبه قطب شمال	محمدطاها یعقوبی	داستان	نونهال	۱۴	مهديه سادات صدري
جوجه نوک طلا	یاسمین زهرا فرزانه	داستان	نونهال	۱۱	نفسه صادق پور
موش	امیرعباس سرخوش	داستان	نونهال	۱۰	صغری ملکی
دلمه طلایی	ستاره محمدتقی	داستان	نونهال	۱۴	مهديه سادات صدري
یلدای قهرمان	آدرینا زندسلیمی	داستان	نونهال	۱۴	مهديه سادات صدري
مهرنگاه تو	یکتار فیعیان	داستان	نونهال	۴۰	لیلا موسوی
شریک	فریمه ایرانشاهی	شعر	نونگاه	۱۱	نفسه صادق پور
اتفاق روشن	علی محرابی	شعر	نونگاه	تخصصی ادبی	رامین حسین نژاد
	نازنین زهرا قاسم خانی	شعر	نونگاه	۳۳	صغری ملکی



## فصل سوم: بهارانه

صغری ملکی	۲۵	نونگاه	شعر	تسنیم جوانمردی	درخت
صغری ملکی	۱۰	نونگاه	شعر	ستایش فتحی	صبح
صغری ملکی	۳۳	نونگاه	شعر	نازنین زهرا قاسم خانی	خیابان شلوغ
رامین حسین نژاد	تخصصی ادبی		داستان	پارسارفعی	بزرگترین ترس آقای تاپ
مهديه سادات صدري	۱۴		داستان	تینافتح الهی	آتش بازی
زهرا رهنما	فیروز کوه		داستان	نیوشافرحت	بغض سیاد
صغری ملکی	۳۳	نوجوان	شعر	یلداایمان وند	سه حرفی
صغری ملکی	۱۰	نوجوان	شعر	مهديه احمدی	زمستان
صغری ملکی	۱۰	نوجوان	شعر	مبینا اسماعیلی	تابش
صغری ملکی	۳۳	نوجوان	داستان	حنانه غفاریان	بچه
صغری ملکی	۱۰	نوجوان	داستان	علی رضا سلمانی	من و امتحانات
فاطمه روحی رحیم	۳۱	نوجوان	داستان	مطهره ابوالحسنی	یک شوت
زهرا رهنما	فیروز کوه	نوجوان	داستان	نرگس بنار	جایی برای زندگی
مریم رضایی	پردیس	نوجوان	داستان	عطرغریبه	فاطمه زهرا زارعی
بهناز ابوالوفایی	۸	نوجوان	داستان	محدثه سادات حبیبی	اهرام مدرسه
صغری ملکی	۱۰	ارشد	شعر	ملیکا محمد هاشمی	قدم
صغری ملکی	۱۰	ارشد	شعر	فاطمه ملاصالحی	ما
صغری ملکی	۲۵	ارشد	شعر	سارا پور عبدالله	یلدا





## فصل سوم: بهارانه

### فرشته‌های بیدار

آنجا نشسته، با چشم پف دار  
شب را بیدار است، برای بیمار  
تن او خسته، اما صبور است  
او مهربان است، خواهان نور است  
خوایدم بر تخت، با درد بسیار  
اما میبینم، او را حین کار  
حتی با ماسک هم، لبخند دارد  
انگار که فکری، او در سر دارد  
می آید سمتم، با شادمانی  
می پرسد حالم، با مهربانی  
او یک پرستار، یا یک فرشته  
فرقی ندارد، از گل سرشته  
سلامت من، خوشحالی اوست  
امید کشور، در دستان اوست

نگار امامی گواشینی

مرکز ۳۵



## فصل سوم: بهارانه

### بیست

اینو همه خوب میدونن، بچه ی خوب منظمه  
توی خونه یامدرسه ریخت وپاشش خیلی کمه  
لباسهاشو تا می کنه، این چیزارو خوب می دونه  
جای کتاب که هر جا نیست ، میذاره تو کتابخونه  
بی نظمی وشلختگی توی کارش راه نداره  
وسایلش مرتبه هرچیزی رو جاش میذاره  
اگر تو هم منظمی برو مدادت روییار  
برای این کار خوبت تو کارنامه ات یه بیست بذار

## روشناصمدی زاده

### مرکز شهریار



## فصل سوم: بهارانه

ماه

ماه

خیلی هم ماه نیست

روزها می خوابد

و شبها بیدار است

اما صورت مادرم

هم روزها

هم شبها

همیشه بیدار است.

غزل جعفری نیاورانی

مرکز ۳۵



## فصل سوم: بهارانه

### شبیهِ کلاس

نسیم می‌وزد

و برگ‌های درختان آهسته حرف می‌زنند

شبیهِ پیچ‌پچ کردن

طوفان می‌شود

و آنها بلند بلند

حرف می‌زنند

همهمه می‌کنند

درست مثل کلاس ما

برگ‌های درختان

شبیهِ هم‌کلاسی‌هایم

و رفت و آمد معلم

چرخش نسیم و طوفان است.

## غزل جعفری نیاورانی

مرکز ۳۵



## فصل سوم: بهارانه

### آفتاب گردان

آسمان پر از ابر بود. گل آفتابگردان داشت به تنهایی خودش فکر می‌کرد و دوری از آفتاب. به کشاورز گفت: «آهای آهای خانم کشاورز به من کود خوب و آب می‌دهی؟» خانم کشاورز گفت: «برای چه کاری می‌خواهی، تو که قد بلند و تخمه‌های زیادی داری» گل آفتابگردان گفت: «می‌خواهم آنقدر بلند شوم تا آسمان برسم خانم کشاورز گفت: «باشد الان می‌روم کود مناسب و قوی و آب تمیز می‌آورم، تا تو به آسمان بروی و تخمه‌های زیادی بدهی.» خانم کشاورز رفت و کود و آب مناسب را آورد و با خاک مخلوط کرد و آب هم داد، چند روز بعد گل قد کشید و قد کشید و به آسمان رفت. او تخمه‌های زیادی در دست داشت. به ابرها گفت: «می‌خواهید تخمه بخورید» ابرها هم گفتند: «بله می‌خواهیم». بعد آنها که داشتند تخمه می‌خوردند خوابشان برد. گل آفتابگردان به باد صبا گفت: «این ابرها را به جای دور ببر.» باد صبا قبول کرد و خورشید توانست به گل آفتابگردان نور خود را بتاباند.

باران محمودی

مرکز ۱۰



## فصل سوم: بهارانه

### داستان شب یلدا

همه‌ی کسانی میز شب یلدای خاله قزی منتظر این شب بودند. زمانی که شب یلدا شد، اناری سرما خورد و وقتی خاله قزی خواست که میوه‌ها را بردارد، دید که اناری سرما خورده. خاله قزی اناری را به پیش دکتر حافظی برد تا سرما خوردگی او را خوب کند، تا به شب یلدا برسد. دکتر حافظی اناری را روی کتاب‌های نرمش گذاشت تا با مداد تیزش یک بیت شعر روی سرش بنویسد، اناری یک لحظه به فکر فرورفت، و به خودش گفت: «اگر در شب یلدا نباشد کسی نمی‌تواند انار بخورد» و به دکتر حافظی گفت: «باشد، یک بیت شعر برایم بنویس» دکتر حافظی شروع کرد به نوشتن بیت:

«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما»

وقت دکتر حافظی این شعر را نوشت. حال اناری خوب شد و اناری از دکتر حافظی تشکر کرد. اناری، دکتر حافظی، خاله قزی و خانواده‌اش، و هندوانه کوچولو، جشن شب یلدا را آغاز کردند و شب خیلی خوبی را گذراندند.

### باران محمودی

#### مرکز ۱۰



## فصل سوم: بهارانه

### آقاوخانم هندوانه و شب یلدا

بی بی گفت: «بلند شو مرد! خرید شب یلدا مونده»

آن‌ها در خانه قدیمی که حیاط بزرگی داشت زندگی می‌کردند. آقاخون بلند شد گفت: «باشه روی چشمم ولی زن باور کن جمعاً امسال به خاطر کرونا اگه ۱۹ نفر می‌اومدن الان ۱۲ نفر هم نمیان.»

بعد از ظهر مه آلودی بود. آقاخون با تویی شبیه دهه نودی‌ها که بر روی بلوزش عکس اسکلت بود و با شلوار زاپ دار، البته باماسک و دستکش، به بازار رفت و همه او را نگاه می‌کردند و می‌خندیدند.

چشم پدر بزرگ به دوتا هندوانه افتاد که از شاخه فرخورده کوچکی به هم وصل بودند آن‌ها را خرید و به خانه برگشت. بی بی هندوانه‌ها را که دید خنده‌اش گرفت گفت: «اینها روشیبه عروس و داماد تزئین می‌کنم.» هندوانه‌ها کلی خوشحال شدند از این که قرار است در شب یلدایی متفاوت در جمع خانواده بی بی و آقاخون باشند و کام آن‌ها را شیرین کنند و هم شب عروسی آنها باشد.

یلدا رسید. زنگ خانه را زدند بی بی و آقاخون به جلوی در رفتند، بی بی به آقاخون سفارش می‌کرد تا یک موقع روبروسی نکند.

نوه ته‌تغاری و شیرین زبان آنها وارد حیاط شد با دیدن آقاخون کلی ذوق کرد و با سرعت دوید سمتشان تا مثل همیشه بپرد بغل آقاخون اما در همان لحظه پایش به پله گیر کرد و محکم خورد زمین.



## فصل سوم: بهارانه

همه به جای اینکه به دور کرسی و هندوانه‌های یلدا جمع شوند به دور نوه ته‌تغاری جمع شدند و او را بخاطر پای شکسته به بیمارستان بردند.  
تمام شب یلدا عروس و داماد با بغض به هم نگاه می‌کردند و...

محمدطاها یعقوبی

مرکز ۱۴





## فصل سوم: بهارانه

### هتل پرندگان شعبه قطب شمال

امروز سالگرد تأسیس هتل پرندگان است و به همین مناسبت قرار است جشنی برگزار شود. پدر بزرگ می‌خواهد برای جوجه‌ها تعریف کند که چطور هتل تأسیس شد. جوجه‌های عزیزم، در زمان‌های خیلی قدیم گوزنی بود که شاخ‌هایش قدرت جادویی داشتند. شاخ‌های او به بزرگی شاخه‌های درخت بودند و هر موقع که حوصله اش سر می‌رفت، برای سرگرمی یکی از همسایگانش را با شاخ‌هایش از قطب شمال به قطب جنوب پرتاب می‌کرد. یک روز خرس قطبی که در همسایگی گوزن زندگی می‌کرد و دیگر از این رفتار او خسته شده بود به سراغش رفت و گفت: «من تو قوی‌تر هستم.»

گوزن گفت: «چطور جرئت کردی همچین حرفی بزنی؟ الان با شاخ‌هایم تو را می‌فرستم به جایی که بقیه همسایه‌ها را فرستادم.»

خرس گفت: «اگر می‌خواهی قدرتت را به همه ثابت کنی بیا با هم مسابقه بدهیم. هر کس زودتر توانست یخ دریاچه را بشکند او قوی‌تر است.»

خرس شروع کرد به ضربه زدن بر یخ دریاچه. گوزن نیز برای اینکه عقب نماند با تمام قدرت شاخ‌های خود را به یخ کوبید. ولی شاخ‌هایش در یخ گیر کرد. گوزن با تمام قدرت سرش را تکان



## فصل سوم: بهارانه

می داد که یک دفعه شاخ هایش شکست. با ضربه‌ای که شاخ‌ها به سرش وارد کردند گوزن به قطب جنوب، جایی که همسایه هایش را فرستاده بود، پرتاب شد.

چند روز بعد پرنده‌ای که از بالای دریاچه عبور می‌کرد، شاخ‌های درون دریاچه را دید. او برای استراحت روی شاخ‌های گوزن نشست. با خود گفت: «عجب جای زیبایی!» حتما باید از این منظره‌ی زیبا برای دوستانم تعریف کنم. ما می‌توانیم همیشه همین‌جا دور هم جمع شویم و از خاطرات سفر برای یکدیگر تعریف کنیم. کم‌کم رفت و آمد در آنجا زیاد و زیادتر شد و تبدیل به محلی برای قرارهای ملاقات پرنده‌گان مهاجر شد. پرنده‌گان تصمیم گرفتند که آنجا را هتل پرنده‌گان شعبه‌ی قطب شمال نام‌گذاری کنند. جوجه‌های عزیز من؛ این رویایی‌ترین هتل پرنده‌گان در تمام طول مسیر مهاجرت است. از منظره‌ی زیبای هتل لذت ببرید.

## یاسمین زهرا فرزانه

مرکز ۱۱



## فصل سوم: بهارانه

### جوجه نوک کاغذی

اسم جوجه من جوجه نوک کاغذی است که نقاشی شده. جوجه مرغ من دارد می‌رود فضا. دانه مخصوص پرنده را خورده که بتواند پرواز کند. جوجه می‌خواهد خورشید را بغل کند. چون هم‌رنگ خود اوست. اما او هنوز او را بغل نکرده. چون روزها و شب‌های زیادی را باید بگذراند تا بتواند به فضا برسد. او بالاخره به فضا رفت و خورشید را بغل نکرد، چون داغ بود. ماه را بغل کرد چون سرد بود. او در هوا معلق بود. چون آنجا نیروی جاذبه نبود. او خیلی گرسنه بود. چند تا ستاره چید و خورد. دلش روشن شد و از قبل هم زردتر شد. آن بالا نوکش افتاد چون آن را با چسب چسبانده بودند. یک آدم فضایی به او کمک کرد و نوکش را چسباند.

جوجه در فضا بود که یک دفعه از خواب پرید و فهمید همه چیز خواب بوده.

امیر عباس سرخوش

مرکز ۳۳



## فصل سوم: بهارانه

### موش

هوا به شدت گرم بود روی تخت دراز کشیده بودم. دست بر قضا برق هم رفته بود کلافه بودم و نمی توانستم بخوابم. به مدد نور ماشین‌ها در خیابان، می توانستم پرده صورتی و سفید اتاقم را ببینم. دستم را بالا بردم و با انگشتانم سایه ای بر روی دیوار ایجاد کردم. از برادرم پرسیدم: «اگه گفتی این شکل چیه؟» برادرم گفت: «معلومه دیگه شکل یه موش» من با تعجب نگاهی به سایه کردم و گفتم: «این کجاش شکل موشه؟ این یه پرنده ست» شکل دیگری درست کردم و گفتم: «خب این شکل چیه؟» برادرم خمیاز ای کشید و گفت: «اینم یه موشه» گفتم: «نخیرم این خرگوش بود» بعد از آن برادرم با شیطنت خاصی گفت: «موش قبلی بچه موش بود این یه موش گنده س به جای این کارا دعا کن زود تر برق‌ها بیاد مردیم از گرما» از حرفش خنده‌ام گرفت. صدای مامان آمد «چقدر حرف می زنین بخوابین دیگه» و بعد از آن با صدای ملایم تری که انگار داشت با بابا حرف می زد، شنیدم که گفت: «نصف شب مثل موش بازیشون گرفته» حس عجیبی به من دست داد. چقدر امشب اسم موش و می شنیدم. همیشه از اسم موش چندشم می شود به نظرم موش‌ها از پشه‌ها و مگس‌ها موذی‌ترن توی همین فکرها بودم که یک دفعه برق آمد و هم زمان با روشن شدن چراغ اتاغ صدای تلویزیون از تو حال بلندشد «این موش‌ها آزمایشگاهی هستند» بی اراده از جایم پریدم و به حالت نشسته دستانم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم چقدر قلبم تند تند می زد. چشم هام به کلمه ای که روی پیراهنم نوشته شده بود خیره ماند. درست وسط پیراهنم بزرگ نوشته شده بود «MOUSE» چشمانم گردتر شد سریع از روی تختم پایین پریدم که پایم به دست برادرم خورد با لحن تندی گفت: «هی چی کار



## فصل سوم: بهارانه

می‌کنی؟» توجهی نکردم و سریع رفتم و تلویزیون را خاموش کردم. همین که برگشتم دلم هری ریخت بابام گفت: «چیه؟ از چی ترسیدی مگه موش دیدی؟!» وقتی فهمیدم الکی ترسیدم با مظلومیت خاصی به پدرم نگاه کردم «حالا چرا موش؟» مادرم از اتاق بیرون آمد و گفت: «چون تو و برادرت همیشه مثل موش و گربه با هم دعوا می‌کنید» گفتم: «وا! مامان چه ربطی داشت.» رفتم کولر را روشن کردم و همین جور زیر لب غر زدم «ای بابا همش موش موش موش...» سمت اتاق می رفتم که یک دفعه پایم خورد به یک چیز نرم و چندانس. چی می‌توانست باشد؟! چشمتان روز بد نبیند موش. یک موش موذی یک موش اندازه‌ی خرگوش. داد که چه عرض کنم هوار کشیدم موش موش موش. موش بیچاره که توقع شنیدن این میزان از حجم صدای من را نداشت با سرعت برق پا به فرار گذاشت. حالا برادرم هم با من داد می‌زد: «موش کو موش؟!» مامان و بابام دویدند سمت من: «آروم باش آروم باش خیالاتی شدی.» کولر روشن بود ولی من عرق کرده بودم به سمت پنجره‌ای که هنوز باز بود اشاره کردم و گفتم: «اونا اوناهاش رفت لبه‌ی پنجره.» همه با هم دویدیم به سمت پنجره‌ی بازی که پشت حیاط خلوت بود. دیدم که یک چیز سیاهی رفت توی سوراخ کوچکی که روی دیوار آجری همسایه بود. موش موذی در رفته بود، مامان و بابا و برادرم یک صدا گفتند: «دیدی خیالاتی شدی کو موش؟»

ستاره محمد تقی

پردیس



## فصل سوم: بهارانه

### دلمه طلایی

چشمانش را مالید از روی تخت بلند شد. به بدنش کش و قوسی داد. دست و صورتش را شسته و نشسته پیش مادر رفت. دو هفته ای بود برای آمدن یلدا لحظه شماری می کرد. یلدا بود و خانه ی مادر بزرگ و پیچیدن دلمه هایی که شام شب یلدا بود. از مادر اجازه رفتن به خانه مادر بزرگ گرفت. مادر خندید. خودش را لوس کرد دلش می خواست انگشتی را که یادگار مادر بزرگ بود شب یلدا توی دستش باشد. مادر با همان خنده انگشت را به او داد. انگشت جان مادر بود. سارا از شادی روی پایش بند نبود چشم هایش برق می زد به اتاق رفت لباس کردی سورانی زیبایش را به تن کرد و جلیقه قرمز را روی آن پوشید. چاره را دور گردنش سفت کرد و راه افتاد. نگاه مادر بدرقه اش کرد. تمام راه چشم از انگشت توی دستش برنداشت.

مادر بزرگ منتظرش بود. همدیگر را بوسیدند. انگار سال هاست دورند. مادر بزرگ با قابلمه دلمه وسط اتاق نشست. سارا آستین های سورانی را دور مچش پیچید و دست به کار شد. به دست های مادر بزرگ نگاه می کرد با چه ظرافتی دلمه ها را می پیچد می خواست مثل او باشد اما آستین های بلند لباس هنگام کار باید اسیر مچ های دست می شدند و او از این اسارت لباس خوشش نمی آمد عاشق زمان هایی بود که با آن آستین های بلند و قشنگ رها در دشت می دوید.



## فصل سوم: بهارانه

کار که تمام شد مادر بزرگ دیگ مسی را روی اجاق گذاشت شعله‌ها دیگ را احاطه کردند. سارا خودش را توی آینه مرتب کرد دستش را دراز کرد تا آستین‌ها رها شوند، نبود انگشتر در دستش نبود. پیشانی‌اش خیس شد. تمام خانه را گشت حتی زیر روفرفی‌ها را. مادر بزرگ سرنماز بود. حیاط را و جب به و جب نگاه کرد. اما اثری از انگشتر نبود. ساعت نزدیک نه بود. مهمان‌ها آمدند. خنده‌ها قطع نمی‌شد. عمه عموها و نوه‌ها. سارا هنوز انگشتر را پیدا نکرده بود تمام مدت دستش را پشت آستین‌های بلندش قایم می‌کرد و از چشم مادر دور می‌ماند. سفره را پهن کردن همه دور سفره نشستند. سارا به سختی نفس می‌کشید. دلمه‌ها توی بشقاب‌ها می‌رفت. «چقدر خوشمزه! مادر بزرگ مثل هر سال شده.» مادر بزرگ قربان صدقه همه می‌رفت و از سارا تعریف می‌کرد اما سارا صدای کسی را نمی‌شنید. مادر بزرگ چند تا سرفه‌ی بلند کرد. سارا به خودش آمد. عمو به مادر بزرگ آب داد. شام که تمام شد نوبت فال بود. سارا بغضش را به زور نگه داشته بود. سینی چای را از آشپزخانه برداشت مادر بزرگ کنارش آمد: «چایی بعد از دلمه‌ی طلا می‌چسبد.»

آدرینا زند سلیمی

مرکز ۱۴



## فصل سوم: بهارانه

### یلدای قهرمان

سلام از آشنایی با شما خوشبختم. اسم من یلدا است همه من را می‌شناسید اما دوست دارم خودم را بیشتر معرفی کنم تا من را بهتر بشناسید.

من متولد ۳۰ آذر هستم. خوب فکر کنم ۱۰۰۰ سالم است. راستش دیگر حسابش از دستم در رفته. اما من هنوز یک نوجوانم چون من و خانواده‌ام از یک سنی به بعد دیگر پیر نمی‌شویم. و در همان سن می‌مانیم. پدر من آقای زمستان است و مادرم خانم پاییز. من دختری با صورتی سبزه هستم و چشم‌هایم سیاه مانند سیاهی شب است. موهایم هم به رنگ قرمزی انار، موهایی مثل موج‌های دریا فروری و تقریباً تا زانویم بلند هستند. من همیشه لحظه شماری می‌کنم تا دوباره تولدم بشود و به جشن تولدی که خیلی بزرگ است بیایم و به حافظ خواندن‌تان گوش بدهم. به خنده‌هایتان، به صدای گرم پدر بزرگ‌ها که داستان‌های شاهنامه می‌خوانند گوش بدهم. اما یک دشمن خیلی بزرگ وارد کره زمین شد که اصلاً نمی‌دانم از چه سیاره ناشناخته‌ای آمده بود. حال کره زمین خیلی بد شد؛ باورم نمی‌شد که یک موجود سبز و شاخ دار داشت همه چیز را خراب می‌کرد. حدود ۱۰۰۰ سال بود که همچین اتفاقی برایم نیفتاده بود. اما حالا سر من چی می‌آید؟ پس تولدم چه می‌شود؟ می‌دانید پایان زندگی من زمانی است که مردم من را فراموش کنند. من دلم نمی‌خواهد چنین روزی برسد! دلم نمی‌خواهد از بین بروم. من واقعا می‌ترسم. بالاخره روز موعود رسید، روز تولد من. از استرس





## فصل سوم: بهارانه

ناخن‌هایم را می‌جویدم و واقعاً نمی‌دانستم که قرار است چه اتفاقی برایم بیفتد جلوی آینه نشستم و موهایم را شانه کردم و یک گل سر به شکل هندوانه روی موهایم زدم آماده آماده بودم یک دفعه پدرم به اتاقم آمد او مردی مهربان و بی نظیر است موهایش مثل برف است و قدی بلند و هیكلی عالی دارد من عاشق او هستم. پدرم گفت: «آماده شدی؟ بدو دیگه همه منتظرن»

— «اما پدر احساس می‌کنم هنوز یک چیز را کم دارم نمیدانم»

— «اوه یلدا تو عالی هستی حتی عالی تر از عالی به خودت روحیه بده دختر تو دختر شجاعی هستی. راستی ماسک یادت نره»

ماسک هندوانه‌ای شکلم را روی دهانم گذاشتم احساس خفگی بهم دست داد اما خب چاره‌ای نبود از خانه بیرون آمدیم و پرواز کردیم به تک تک خانه‌ها سر زدیم واقعاً بغضم گرفته بودم. با وجود آن موجود شاخدار و یک چشم همه مردم با تمام چیزی که داشتند برایم جشن گرفته بودند. خوب این دفعه مهمانی فرق داشت همه مهمان‌ها تصویری با یکدیگر صحبت کردند هرچند که این شب مانند شب‌های ۱۰۰۰ پیش نبود اما عالی بود.

خوشحال شدم که یک بار دیگر من را فراموش نکردید و برایم جشن گرفتید واقعا از شما ممنونم چند روز پس از تولدم تصمیم گرفتم این مهربانی شما را جبران کنم و به دیدن آن موجود چندش آور بروم پس باید برای یک جنگ خیلی بزرگ آماده می‌شدم به زمین زنگ زدیم و ماجرا را برایش



## فصل سوم: بهارانه

تعریف کردم او گفت: «که به من کمک می کند» یک کیف برداشتم و درون آن را پر از الکل، صابون و بطری آب کردم شنیده بودم که خانه او در خیابان کوید پلاک ۱۹ است. حرکت کردم و خیابان کوید را پیدا کردم آن جا کثیف بود وای چه جای چندش آوری. به یک قصر سبز رنگ رسیدم و محکم در زدم و گفتم: «آهای موجود چندش آور در را باز کن می خواهم با تو صحبت کنم» دستکش ها را دستم کردم ماسک هم زدم آن هم دوتا روی هم. که ناگهان یک موجود سبز که چندین شاخ و یک چشم داشت آمد بیرون و گفت: «چه کسی جرئت کرده است وارد خانه من بشود»

-«یلدام همون که می خواستی نابودش کنی»

-«مزاحم شیرین حرفت رو بزن کلی کار دارم امروز خبررسیده وسط شهر مهمونی گرفتن باید برم من هم دعوتم می خوام یه مهمونی بدون عیب باشه»

گفتم: «اومدم بهت بگم زمین رو ول کن برو، توی یه سیاره دیگه برو یه جای دیگه اصلاً هم پیدات نشه» و همون موقع کلی صابون و مایع ضدعفونی کننده به طرفش پرتاب کردم اما تنهایی نمی توانستم او را شکست بدهم. برای همین سریع به زمین زنگ زدم و گفتم که به کمک او احتیاج دارم. حدود سه دقیقه بعد هزاران انسان در کنارم آمدند. و هر کدام تفنگ هایی که درون آنها صابون بود داشتند و به طرف کرونا پرتاب کردند جنگ ما تا جای خالی طول کشید. ببخشید آخه نمی توانم سرنوشت را



## فصل سوم: بهارانه

لو بدهم. بگذریم این طور شد که کرونا از بین رفت و فهمیدم همه ما درکنار هم می‌توانیم سخت‌ترین‌ها را شکست بدهیم.  
وای! چه خوابی بود که دیدم؟ من داشتم با یلدا صحبت می‌کردم؟ ما کرونا را شکست می‌دهیم.

یکتا رفیعیان

مرکز ۴۰



## فصل سوم: بهارانه

### ابر نمی تواند بیارد

ابر گفت: «چرا من نمی توانم بیارم؟ بارون بیارم؟» ابر باد را دید به او گفت: «چرا من را تکان نمی دهی و من را نمی بری تا بیارم؟» باد گفت: «من سرم شلوغ است». ابر از آنجا رفت و به کوه رسید. او به کوه گفت: «تو می توانی من را تکان بدهی؟» کوه گفت: «نه باد می تواند این کار را بکند». ابر از آنجا رفت. او به یک آدم رسید و گفت: «تو می توانی من را تکان بدهی؟» آدم گفت: «نه» ابر رفت و رفت تا به باد رسید. باد گفت: «تو به کمک احتیاجی نداری تو الان داری می باری. تو بدون من حرکت کردی و این مهم است.» ابر خوشحال شد.

### حسین سلطانی

مرکز ۲۵



## فصل سوم: بهارانه

### مهر نگاه تو

هرگز نهراسم که من اینگونه غریبم  
شاید که خدا خواسته دلتنگ بمیرم  
هر چند که اینگونه به دام تو دلم ماند  
با فاصله ای دور ، تو را سخت اسیرم  
از بوی شقایق همه آیام به دورم  
اما همه تن، خواهمت آغوش بگیرم  
چندی است که از مهر نگاه تو کویرم  
صد بار در این عشق بیفتاده مسیرم  
ای کاش بخوابم که تو را باز بینم  
تا آتش دستان تو را شعله بگیرم

فریماه ایرانشاهی

مرکز ۱۱



## فصل سوم: بهارانه

### شریک

هنوزم تو، تویی یار خیالم  
شریک آرزوهای محالم  
صدای خامُشت معنای عشق است  
سکوتت، وسعت پرواز بالم

علی محرابی  
مرکز تخصصی ادبی



فصل سوم: بهارانه

اتفاق روشن

و اتفاق می افتد روشن

شبیهِ برف

مثل پیوند خورشید و گیاه تا ابد

از روزنه انتظار

دو دوست

نه

دو دنیا که به صلح

گره می خورد

مثل شب و روز

بافته و پیوسته

در مصلحت هم.

صلح

یک دریچه رویش

روبه روشنایی مطلق



## فصل سوم: بهارانه

روبه پرواز یکرنگ.

دو دوست

نه،

دو حضور

رویدند

از پس ترس‌ها

جوانه شدند

مثل پیوند خورشید و گیاه

تا ابد

اتفاق می‌افتد

نازنین زهرا قاسم خانی

مرکز ۳۳





## فصل سوم: بهارانه

### درخت

\* «این درخت

پرچمی است

برای صلح»

برای دوستی.

درخت

آه

این صبور مادرانه خدا

بال و پر گشوده خیال ها

در میان نغمه‌های بغض و اشک

در هوای یک کبوتر قفس

شاخه شاخه های او

می زند هوار:

مردم دیار

مردم قیام سبزوار



## فصل سوم: بهارانه

برای صلح آشکار  
هم‌نوا شوید و بی‌قرار  
که این دیار  
پر شده از  
آرش و سیاوشان  
بو علی و مولوی  
جنگلی و باهنر  
پس کجاست دست صلح؟  
پس کجاست  
پرچمی برای صلح

تسنیم جوانمردی

مرکز ۲۵



## فصل سوم: بهارانه

### صبح

مثل دانه‌های انار

چرا

مرد بهار

بدون گل می‌آید؟

آذر منتظر زمستان است

انار رنگ صبح گرفته

یلدای من

انتهای این باران،

در زیر برف مانده است.

ستایش فتحی

مرکز ۱۰



## خیابان شلوغ

داستانی که خواندم  
خنده بر لبم نیاورد  
فکرم جای دیگر بود  
در خیابانی شلوغ  
من از ماشین‌های رنگی  
از آدم‌هایی با فکرهایی بی سرو ته  
آدم‌هایی رنگی شده بامدادشعی  
صورت‌های ناپیدا  
می‌گریزم.  
آدم‌های فکرِ مشغولِ من  
همان دغدغه‌هایی هستند  
که این طرف و آن طرف می‌روند  
به شکل موشک کاغذی  
در ذهن من



## فصل سوم: بهارانه

در این خیابان شلوغ

دردناک است

این موشک ها فرود نمی آیند،

تا آخرین ساعت بیداری.

کاش این خیابان شلوغ

محوطه‌ای بود

با ابرهایی خندان

صدای پرنده ها در آسمان

و خورشید...

نازنین زهرا قاسم خانی

مرکز ۳۳



## فصل سوم: بهارانه

### سه حرفی

زیباترین سه حرفی جهان

شبيه آواز پرندگان است

به هنگام کوچ

كوبش دل انگيز باران

بر پنجره اتاق

انسانی جدید می‌سازد

شبيه زیباترین سه حرفی جهان

یلدا ایمان‌وند

مرکز ۳۳



فصل سوم: بهارانه

زمستان

زمستان سال دیگری است

رشته‌های امید را

گره می‌زنم

به دستان سردم

شاید امسال

کوچ کنند کبوتران

به لانهٔ دستانم

مهديه احمدی

مرکز ۱۰



تابش

زمان را نگه دارید

ما از رقص قاصدک‌ها

هرسانیم

ما از بیداری ستاره‌ها

در شب

نگرانیم

زمان را نگه دارید

نگذارید دنیا

چرخ دیگری

به دور معشوق

بزند

نگذارید

چل چله عاشق را

از دورترین عقربه‌ها





## فصل سوم: بهارانه

بنوازیم

زمان را نگه دارید

یار

هنوز شکوفه‌ای

بر سر این مجنون سرگشته

نزده

زمان را نگه دارید

که تابش دیگری

در انتظار است

مبینا اسماعیلی

مرکز ۱۰



## قدم

عاشق نبودى تا بفهمى حال من را  
عاشق شدم گم کرده ام حال خودم را  
در عمق دریای دل انگیز نگاهت  
گم می کنم انگار کوه غصه ام را  
مهرت چنان شیرین زبانم کرده ای عشق  
از یاد بردم تلخی طعم ستم را  
گفتی فراموش کنم چون شوکرانی  
با شوق من سر می کشم این جام سم را  
شاعر شدم از شعر چشمانت بگویم  
بی تو نمی خواهم دوبیتی و قلم را  
عمری به دنبال تو دیدم تا رسیدم  
ای عشق بردار لاقل این یک قدم را

ملیکا محمد هاشمی

مرکز ۱۰



## فصل سوم: بهارانه

ما

دست‌هایم برای تو

بیا با هم جوانه بزنیم

دنیا پر از تضادهایی ست

که به هم رنگ می‌بخشند

و تو

چه خوب می‌دانی زیبایی چیست

وقتی که هر روز در قلبت

حرف به حرف

معنا می‌شوی

بیا برایم

از روشنایی‌ها بگو

همان‌هایی که ما

در دنیای شلوغمان نمی‌بینیم

من با تو قدم خواهیم زد.



## فصل سوم: بهارانه

میان تمام شلوغی‌ها  
رد چرخ هایت را  
تا ناکجا دنبال خواهیم کرد

فاطمه ملاصالحی



## فصل سوم: بهارانه

یلدا

می‌دوزد

مادربزرگ

انار را

روی چارقدت

و بوی لبوهای که

مست می‌کند

عابران را

در بی نهایت این شب

انار

قصه‌ی گیسوان هزار و یک شبِ توست

که روایت می‌کند

رج به رج

این عاشقانه را

سارا پور عبدالله

مرکز ۲۵



## فصل سوم: بهارانه

### بزرگترین ترس آقای تاب

آقای تاب، اسباب بازی دوران کودکی شاه «سالاد سزار» بود. سالاد سزار همیشه دوست داشت روی تابش بازی کند. اما هر وقت سراغ آن می‌رفت، پدرش «سییل چرخون» جلوی او را می‌گرفت و دعوايش می‌کرد تا به جای بازی بنشیند و به درس و مشق‌هایش برسد. حتی یک بار از شدت عصبانیت با شمشیر سلطنتی به او حمله کرد. اما پایش لیز خورد و به زمین افتاد. شمشیر هم به هوا پرتاب شد و موقع فرود به فرق سر سییل چرخون رسید و تاجش را از وسط نصف کرد. به همین دلیل از آن روز به بعد به مدت هفتاد سال آقای تاب را در انبار قصر انداختند. در این مدت آقای تاب از بیرون انباری خبری نداشت و هی آرزو می‌کرد زودتر بتواند از آنجا خارج شود. بالاخره بعد از هفتاد سال هنگامی که دو متر خاک روی آقای تاب انباشته شده بود و کم کم پایه‌های چوبی‌اش در حال نفت شدن بودند، او را از انبار بیرون آوردند و در یک باغ نصب کردند. آن باغ مال شاه سالاد سزار بود و او تصمیم گرفته بود در آن چند وسیله بازی بگذارد. آقای تاب چند ماهی آنجا بود ولی با این که به آرزویش رسیده بود، خیلی ناراحت بود و غصه می‌خورد. او فکر می‌کرد در آن چند ماه، چند بار سییل چرخون را دیده بود و چون به دستور او هفتاد سال در انباری افتاده بود، از او می‌ترسید. سرانجام یک روز سییل چرخون، بزرگترین ترس آقای تاب، آمد و رویش نشست تا کمی استراحت کند. آقای تاب وقتی که سییل چرخون را روی خودش دید، آرزو کرد که زودتر سییل چرخون از آنجا برود و متوجه او نشود. ناگهان چشم سییل چرخون به پایه‌های آقای تاب افتاد و به فکر فرو رفت.



## فصل سوم: بهارانه

او فکر می کرد آقای تاب را قبلاً جایی دیده بود. در آن هنگام آقای تاب را ترس فراگرفت و حتی کم مانده بود زنجیر هایش از هم باز شود. سیبیل چرخون که حالا صد سال سن داشت نزدیک بود از روی آن بیفتد، اما این اتفاق نیفتاد و در عوض بهترین اتفاق ممکن افتاد. سالاد سزار که در واقع در نظر آقای تاب بعد از هفتاد سال شبیه سیبیل چرخون شده بود، اسباب بازی دوران کودکی اش را پیدا کرد. همانی که هیچ وقت پدرش نمی گذاشت روی آن بازی کند! سالاد سزار از این اتفاق بسیار خوشحال شد و مطمئنم اگر دیسک کمرش بیرون نمی زد حتماً روی آقای تاب می نشست و بازی می کرد اما جای نگرانی وجود ندارد چون نوه های او هستند که روی تاب بازی کنند.

پارسا رفیعی نونگاه

مرکز تخصصی ادبی



### آتش بازی

یلدا بود و حال همه خوب بود. اهالی خانه در سیاهی شب زیر درخت گردوی حیاط دور شعله‌های سرخ آتش نشسته بودند و پدر حافظ می‌خواند. کسی نفهمید چه شد که آتش همه جا را گرفت صدای جیغ مادر و فریاد پدر همه محل را توی حیاط جمع کرده بود. شعله‌های آتش سر به آسمان داشتند. آژیر ماشین آتشنشانی توی محل پیچید. جسم سوخته‌ی پدر و مادر پیدا شد اما هیچ کس نتوانست پسر را پیدا کند انگار از اول پسری نبوده، نیست شده بود. آتش خاموش شد. همه جا پر از دود بود و سیاهی. شایعه شد پسر در آتش خاکستر شده است.

چند ماه گذشت و این معما حل نشده ماند.

خانه متروکه بود. چند وقت بعد صداهای عجیب و غریبی مثل ناله و گریه از متروکه می‌آمد. همسایه‌ها شنیده بودند. اهل محل می‌گفتند صدای ارواحی است که هنوز آنجا سرگردانند و اجازه زندگی در آنجا را به کسی نمی‌دهند. تا اینکه زن و شوهری خانه را خریدند. آنها شنیده بودند صاحبان قبلی این خانه چقدر خوشبخت بودند و خوشحال. آنها تمام خانه‌ی سوخته را خراب کردند و از نو ساختند. یک ردیف حیاط پرشد از نهال‌های تازه. یکسال گذشت. یلدا رسید. هوا سرد بود و دانه‌های برف مهمان حیاط شدند.





## فصل سوم: بهارانه

زن و شوهر در خانه‌ای که دیگر متروکه نبود یلدا را جشن گرفتند با کاسه‌ای انار و خرمالو. صدای زنگ خانه بلند شد. زن به سمت در رفت در را باز کرد پسری در چارچوب در ایستاده بود با لباس‌های پاره و سوخته. حال و روزش اصلا خوب نبود و از سرما می لرزید.

تینا فتح الهی

مرکز ۱۴



## فصل سوم: بهارانه

### شیرینی سرای خوشمزه

زنک آخر بود. آقای ناظم به جای آقای معلم به کلاس آمده بود تا در مورد امتحانات نهایی توضیح دهد. خیلی تاکید داشت که ما باید بیشتر از قبل درس هایمان را بخوانیم و مراقب تغذیه هایمان باشیم و به موقع بخوابیم و به موقع بیدار شویم؛ می گفت اگر درس ها را جدی نگیریم و نخوانیم امتحانات برایمان سخت می شود. راست می گفت ما چهارم بودیم. در فکر درس بودم، که با نیشگونی از پشت سر به خود آمدم. می دانستم امیر است، آرام گفتم: «چیه؟ دردم او مد. صد بار گفتم از این کار خوشم نمیاد مثل آدم حرفت رو بزن.» امیر گفت: «بریم؟» با تعجب گفتم: «بریم؟ کجا؟»

امیر سری تکان داد و گفت: «بعد زنک میگم» گفتم: «مگه ما تا حالا با هم می رفتیم خونه که ...» حرفم را قطع کرد و گفت: «نه! مغازه آقا ناصر رو میگم. نکنه قولت رو فراموش کردی؟» تازه یادم آمد که قول داده بودم تا پول هایمان را روی هم بگذاریم و چند نوع شیرینی مستی بزیم به بدن. گفتم: «نه من یادم نرفته، فقط یکم فکرم رفته بود به صحبت های آقای ناظم. خب تو از مامانت اجازه گرفتی؟»

هان؟» نفس عمیقی کشید و گفت: «آره اجازه گرفتم اگه تو هم گرفتی پس بزن بریم دیگه.» بعد خنده کشدار می هم تحویلیم داد. وسایلم را جمع کردم و دستم را روی دوش امیر گذاشتم و گفتم: «بزن بریم.»

توی راه در مورد انواع شیرینی حرف زدیم. وقتی سر کوچه رسیدیم گفتم: «امیر راستی تو چند تومن آوردی؟»



## فصل سوم: بهارانه

کمی پا به پا کرد و گفت: «راستش مامان بهم ده هزار تومن بیشتر نداد توچی .. تو چقدر آوردی؟» توی ذهنم حساب کردم و بعد گفتم: «سر جمع بیست و پنج هزار تومن میشه ... یعنی میشه چیزی خرید؟» شانسه‌هایش را به نشانه نمی دانم بالا انداخت. دنبال چیزی در ته جیبش بود. زدم به دستش و گفتم: «ای شانس! اونجا رو ببین» چشم‌هایمان از تعجب درشت شده بود. مغازه تعطیل بود. یک پارچه سفید روی در بود. که روی آن نوشته بودند: «به علت جشن عروسی تک دخترم مغازه به مدت یک هفته تعطیل می‌باشد. با تشکر شیرینی سرای خوشمزه» از خنده ریشه رفتم. امیر فقط با تعجب نگاهم کرد. بعد از چند دقیقه که توانستم خنده‌هایم را جمع کنم گفتم: «امیر تو رو به خدا بنر رو نگاه کن» امیر چشمش را ریز کرد و به بنر نگاه کرد. با عینک به زور توانست بخواند، اما او هم با خنده‌های من شروع کرد به خندیدن. به امیر گفتم: «حالا که ما اجازه داریم، اینجا هم تعطیله. بریم پیش شاگرد آقا ناصر به او بگیم ارزان‌ترین شیرینی مغازه چنده. هان چطوره؟ بریم؟» امیر گفت: «آره خیلی خوبه ولی ما که خونه‌اش و بلد نیستیم» گفتم: «پارسال مامان به خاطر ندی که داشت آتش درست کرد، یکی از خونه‌هایی که قرار بود آتش بدم خونه شاگرد آقا ناصر بود. نزدیک خونه ماست.» امیر با خوشحالی گفت: «ا پس بزن بریم»

جلوی در خانه شاگرد آقا ناصر بودیم، ولی نمی‌دانم چرا نه من و نه امیر نمی‌توانستیم در بزنیم. یعنی هیچ کدام نمی‌خواستیم در بزنیم. همان طور که داشتیم به در نگاه می‌کردیم، صدایی ما را به خود



## فصل سوم: بهارانه

جلب کرد. مثل گیج‌ها دور و بر مان را نگاه کردیم، ولی کسی نبود تا اینکه صدا گفت: «من اینجا  
این بالا.» بالا را نگاه کردیم. شاگرد آقا ناصر بود: «سلام» شاگرد آقا ناصر گفت: «کاری با من  
داشتید؟» قبل از اینکه چیزی بگویم امیر گفت: «آقا شاگرد اق...» شاگرد وسط حرفش پرید و گفت:  
«اسم من سروشه.» بعد بلند خندید. من ادامه دادم: «راستش می‌خواستیم بدونیم توی مغازه ارزانترین  
شیرینیتون کدوم نوعه؟» باز هم بلند خندید. ولی اصلا خنده‌های قشنگی نداشت، برعکس آقا ناصر که  
وقتی می‌خندید، آدم دلش می‌خواست یک دل سیر نگاهش کند. آقا سروش گفت: «نمی‌دونم دقیق  
ولی شاید چهل هزار تومن بازم نمی‌دونم.» با تعجب گفتیم: «چهل هزار تومن؟»

باز هم بلند و دل‌خراش خندید. تشکر کردیم و رفتیم. فردا قرار بود آقا معلم امتحان ریاضی بگیرد. تا  
غروب نشستم خواندم مطمئن بودم دیگر یاد گرفته‌ام، تاحالا آنقدر درس نخوانده بودم و آنقدر برای  
هر مسئله وقت نگذاشته بودم. داشتم کلوچه‌هایی که مامان درست کرده بود را می‌خوردم که زنگ  
خانه را زدند. مامان اشاره کرد که برو. می‌دانستم بابا است و طبق معمول کلید را جا گذاشته‌است.  
ولی باز پرسیدم: «کیه؟»

= «منم، آقا ناصر»

در را باز کردم و بعد از سلامی گرم کلی بابت عروسی دخترش بهش تبریک گفتم. که صدای مادر و  
بعد خودش از پشت سرم آمد: «کیه؟» اجازه نداد جواب بدهم: «سلام آقا ناصر خوبید بفرمایید تو» آقا



## فصل سوم: بهارانه

ناصر شروع کرد به تعریف از داماد و خانواده‌اش و اینکه... من فقط حواسم به کارت‌های توی دستش بود. کارت را به سمت من گرفت و گفت: «بفرمایید این هم خدمت شما.» با اینکه تا حالا دخترش را ندیده بودم نمی‌دانم چرا آنقدر خوشحال بودم. رفتم تو و همه چیز را به مامان گفتم. مامان گفت: «اووووه انقدر مرد شدی که تنهایی بری عروسی؟» گفتم: «مامان میشه برم پیش امیر؟» مامان گفت: «الان؟ مگه امروز پیش هم نبودید؟» با هیجان گفتم: «می‌خوام براش تعریف کنم.» مامان گفت: «که مرد شدی و تنهایی میری عروسی! باشه برو ولی زود بیا.»

نمی‌دانم باشه را شنید یا نه چون وقتی گفتم، که توی حیاط بودم. نزدیک خانه امیر شدم و وسط‌های کوچه ایستادم. تند تند نفس می‌کشیدم. از آنجا خانه امیر معلوم بود. داشتم به در نگاه می‌کردم، که در باز شد و امیر آمد بیرون. وقتی رسیدیم پیش هم گفتم: «امیر، آقا ناصر اومده بود پیشم، کارت عروسی دخترش رو داد و من و رسماً دعوت کرد.» امیر گفت: «چه جالب من هم داشتم می‌اومدم بهت همین رو بگم» گفتم: «راستی؟» و دوتایی از خوشحالی هم را بغل کردیم روی پله یکی از خونه‌ها نشستیم. بعد پاکت را باز کردیم و برای هم خواندیم. امیر گفت: «امروز چند شنبه است؟» گفت: «شنبه. یعنی دوز دیگه.» امیر فقط خندید. ولی بعد گفت: «تو پس چه جوری آخر هر هفته شیرینی می‌خری؟ امروز که نتونستیم دوتایی بخریم»



## فصل سوم: بهارانه

گفتم: «من با بابام میخرم بابا پولشو میده.» امیر گفت: «مغازه توش بزرگه؟» گفتم: «آره خیلی. این دفعه بابام میخواد منو ببره میگم توهم بیای.» امیر گفت: «نه می خواستم منو تو بریم با هم بخیریم و بالا پشت بوم بخوریم.» گفتم: «خوب باباهامون نمی دارن آنقدر پول بذاریم توی جیبمون» او هم سرش را تکان داد. دستم را دور گردنش حلقه زد و گفتم: «مهم نیست به جاش توی عروسی شیرینی برمی داریم و میزاریم توی ظرف بعد می آیم بالا پشت بوم می خوریم. هان؟ چطوره؟» امیر گفت: «وای عالی»

صبح بیدار شدم صبحانه را نصف و نیمه خوردم، کیف مدرسه ام را گرفتم و از مامان خداحافظی کردم. امیر به مدرسه نیامده بود و همه سراغ او را از من می گرفتند. خودم هم بی اطلاع بودم و لحظه شماری می کردم زنگ بخورد و بروم دم در خانه شان و علت را بفهمم. بالاخره زنگ خورد. رفتم دم در خانه. مادر امیر در را باز کرد. در حالی که نفس نفس می زد. گفتم: «سلام امیر خونه است؟ چرا نیامد مدرسه؟» مادر امیر گفت: «برو از خودش پرس» رفتم داخل امیر با پای گچ گرفته گوشه ای دراز کشیده بود. با تعجب گفتم: «چی شده؟» خندید و گفت: «شیرینی هات کو پیش مریض اومدی بی کمپوت و شیرینی؟! بنشین ... داشتم می اومدم مدرسه از پله ها افتادم.» گفتم: «چرا این کار رو با خودت کردی؟ پس قضیه عروسی فردا شب چی میشه؟» گفت: «تو برو من باید یک هفته استراحت کنم. دکتر گفته.» نمی دانستم چه بگویم. بدون امیر عروسی مزه ای نداشت. گفتم: «پس من



## فصل سوم: بهارانه

هم نمی‌رم. دیوونه‌ای من بدون تو عروسی برم؟ محاله.» امیر گفت: «ولی تو دوست داشتی که!» با ناراحتی گفتم: «آره وقتی تو باشی رو دوست داشتم. الانم هیچی نگو و استراحت کن من می‌رم»

بعد یک هفته امیر مدرسه آمد. همه بچه‌ها دورش جمع شدند و حالش را می‌پرسیدند. امیر هم با مهربانی جوابشان را می‌داد. با عصا راه می‌رفت. بعد از مدرسه با هم آرام آرام حرکت کردیم، به سمت خانه امیر. کلی حرف داشتیم تا با هم بزنیم. این یک هفته انگار یک سال طول کشیده بود و من چقدر دلم برایش تنگ شده بود. همان طور داشتیم می‌رفتیم که با صدای آشنایی به خودمان آمدیم. آقا سروش بود. جلوی شیرینی سرا ایستاده بود و صدایمان می‌زد. آقا ناصر را هم از پشت شیشه دیدم. سروش تعارف زد تا برویم داخل از دیدن پاهای امیر هم تعجب کرده بود. به امیر گفتم: «بیا بریم مغازه هم عروسی دخترش رو تبریک بگیم هم اینکه هرچی دوست داری شیرینی بردار من به آقا ناصر می‌گم بذاره به حساب تا بابا آخر هفته بیاد و حساب کنه. چطوره؟» امیر گفت: «اگه اشکال نداره بریم.» رفتیم توی مغازه. بعد از یک سلام احوال پرسی گرم و تبریک عروسی دخترش گفتم: «آقا ناصر اگه اشکال نداره یه کم شیرینی برداریم، بعد بابا اومد باهاتون حساب می‌کنه.» آقا ناصر گفت: «بردارید بردارید چه اشکالی داره بابا مغازه برای خودتونه؟ بابات هم نمی‌خواد حساب کنه مگه اون کاغذ رو نخوندی؟» بعد کاغذ جلو در را نشان داد. من و امیر با دقت رفتیم جلو و کاغذ را خواندیم: «مشتری گرامی به علت عروسی تک دخترم به مدت دو روز شیرینی‌های شیرینی‌سرای خوشمزه رایگان



## فصل سوم: بهارانه

می‌باشد» خیلی خوشحال شدیم که رایگان بود ولی طمع نکردیم و زیاد برداشتیم. فقط به اندازه نیم کیلو شیرینی نارنجکی گرفتیم. قرار شد بریم خانه امیر تا روی پشت‌بام بنشینیم و شیرینی‌ها را بخوریم اما خوردن شیرینی در حیاط هم خوشمزه به نظر می‌آمد با وجود پاهای امیر. شیرینی‌ها خوشمزه بود، شاید چون خوشحال بودم همه چیز را بهتر از قبل می‌دیدم.

نیوشا فرحت

فیروز کوه





## فصل سوم: بهارانه

### بچه

«ای بابا، بازم که خونه رو کثیف کردی، چرا آبمیوه رو ریختی روی فرش، اسباب‌بازی‌ها ت چرا وسط خونس؟ مگه نگفته بودم باید وسایلت رو جمع کنی؟» بهم نگاه کرد و گفت: «برام بستنی خریدی؟» عصبی نگاهش کردم و جدی بهش گفتم: «قرار بود اگر خونه مرتب بود برام بستنی بخری.»

«واقعا الان با این اوضاع خونه بستنی هم می‌خوای؟ خجالت نمی‌کشی؟»

معصومه نگاهی به من و به وسایل آشفته وسط خانه می‌اندازد: «بیخشید.» از قیافه‌اش خنده‌ام می‌گیرد. شلوار پیش‌بندی پوشیده که یک طرف بندهایش باز است و افتاده است تا روی پایش، موهای فر فری‌اش بیشتر از قبل روی هوا است، که نشان می‌دهد حسابی شلوغ کرده، دور لب‌هایش یک طرف لواشکی و طرف دیگر شکلاتی شده. خنده‌ام را کنترل می‌کنم و جدی می‌گویم: «فعلا برو توی اتاق تا بعداً در موردت تصمیم بگیرم» سرش را می‌اندازد پایین و می‌رود سمت اتاقش.

لحظه آخر برمی‌گردد و دوباره می‌گوید: «بستنی نمی‌خری؟» با اخم نگاهش می‌کنم و می‌روم.

من نمی‌دانم این بچه به کی رفته است که اینقدر حاضر جواب است از صبح تا شب می‌رود توی کوچه بازی می‌کند، آخرش هم با پاهای سیاه و لباس‌های کثیف، می‌آید خانه. بد جور می‌آید خودم می‌اندازد. رفتم توی اتاق. خوابش برده بود. با لبخند نگاهش می‌کنم.



## فصل سوم: بهارانه

صبح روز بعد از کارخانه اخراج شدم. نیروها را تعدیل کرده بودند. خیلی ضد حال خوردم برگشتم خانه دیدم خانه را بمب زده ، هر وقت که عصبی و ناراحت می شوم اوضاع خانه هم اینجوری می شود. نمی دانم چرا، وسط خانه ایستاده بود و یک سس بزرگ گرفته بود دستش. با لبخند گفت: «برام ماکارونی درست می کنی؟» سرش داد زدم: «خستم کردی، هر روز باید این خونه رو مرتب کنم. تو هم که اصلاً منو درک نمی کنی. برو توی اتاق نمی خوام باهات حرف بزنم.» می رود سمت اتاق ولی برمی گردد: «اصلاً می دونی که وقتی بد اخلاق می شی اصلاً دوست ندارم.» رفت توی اتاق و در را آرام بست .

از آن روز تا حالا یک هفته گذشته. ولی از اتاقش بیرون نیامده است. دیوارهای خانه هر روز سیاه و سیاه تر می شوند و رنگ های قشنگ، جایش را به رنگ های تیره می دهند. برایش ماکارانی با ته دیگ سیب زمینی و کلی سس درست کردم، برایش بستنی و پفک و پاستیل و کلی خوراکی خریدم و کارتون مورد علاقه اش را برایش گذاشتم. ولی از اتاق بیرون نیامد که نیامد. دلم برایش تنگ شده، برای روزهایی که روی مبل بالا و پائین می پرید و بلندبلند می خندید. درست مثل روزی که از دبیرستان فارغ التحصیل شدم.

دلم برای روزهایی که توی حمام با آن اردک پلاستیکی اش بازی می کرد و آب می ریخت روی سرم، تنگ شده. برایش یک جعبه بزرگ خریدم و گذاشتم وسط خانه روی جعبه نوشتم: «بی تو



## فصل سوم: بهارانه

می‌میرم بچه، ببخشید بیا دوباره با هم دوست باشیم.» وقتی برگشتم خانه، همه جا مرتب بود. رفتم سمت اتاقش که از زیر میز صدا آمد، خم شدم و دیدم پاهایش را جمع کرده توی شکمش و من را نگاه می‌کند. دستم را بردم جلو. دستم را گرفت و آرام آمد سمتم گفتم: «ببخشید». پرید بغلم و شروع کرد به خندیدن. توی خانه می‌چرخیدیم و می‌خندیدم. آن قدر صدای خنده‌هایش بلند بود که تمام رنگ‌های سیاه خانه از بین رفت و دوباره رنگ‌های شاد روی دیوار نقش بست. بلند داد می‌زد که: «آشتی آشتی... منو آدم بزرگ دوباره با هم آشتی...»

جلوی آئینه حاضر می‌شدیم و از هم تعریف می‌کردیم و می‌گفتیم که کجا بریم که یک دفعه یکی گفت: «با کی می‌خواهی کجا بری؟» سرم را برگرداندم. دیدم پسر عمویم هست. گفتم: «ای بابا باز که اینجا یه بار بهت کلید دادم بیای گلدونام رو آب بدی حالا دیگه هر وقت دلت بخواد میای.» با تعجب نگاه کرد و گفت: «میشه بگی داشتی با کی حرف می‌زدی؟ چند روز بود که دیگه با خودت حرف نمی‌زدی ولی انگار باز شروع کردی.» هلهش دادم و گفتم: «برو برو بیرون که خودم کلی کار دارم.» رفت و من بچه با هم زدیم زیر خنده. رفتیم سینما، پارک، شهر بازی بعد هم پیتزا خوردیم.

توی پارک بستنی می‌خوردیم که گفتم: «برگشتنی پفک و چیپس بگیریم و بریم کارتون ببینیم.» یک خانمی بهم گفت: «با منی؟ خجالت نمی‌کشی با این هیكلت تاب‌بازی می‌کنی.» خنده‌ام گرفت می‌خواستم بگویم بعد هم می‌رویم دنبال‌بازی و آخرش هم روی چمن‌ها دراز می‌کشیم. شاید آقای



## فصل سوم: بهارانه

باغبان بیاید. شاید بگوید: «خرس‌های گنده بلند شید بینم خجالتم نمی‌کشن با این هیکلاشون این کارا رو می‌کنند.» بلند می‌خندیم و دور می‌شویم.

حنانه غفاریان

مرکز ۳۳



## فصل سوم: بهارانه

### من و امتحانات

انگار غم تمام عالم ریخت روی سرم. باورم نمی‌شود که چهارماه از شروع مدارس گذشته و باید سه روز کامل تمرین کنم، تا برای امتحان ریاضی ترم اول آماده‌شوم. امتحان دینی را بیست گرفتم. الان چهارشنبه است و باید تا آخرین لحظات نه و چهل و پنج دقیقه شنبه ریاضی تمرین کنم. انگار تمام در و دیوارهای خانه می‌خواهند مرا بزنند. هفتاد و چهار صفحه ریاضی مثل هفتاد و چهار بشکه زهر جلویم نشسته‌اند و می‌گویند: «هه! بالاخره به هم رسیدیم! حالا باید ما را بخوری!»

پا می‌شوم و می‌روم دستشویی و هق هق گریه می‌کنم. دلم می‌خواهد داد بزنم. طوری که خود مرحوم اقلیدس پدر هندسه از گورش در یونان بلند شود و در روز امتحان به من تقلب برساند. دیوارهای دستشویی هم مثل چهاردیواری زندگی راحت نمی‌گذارند. اصلاً دوست نداشتم ریاضی تمرین کنم. دلم می‌خواست د ن کیشوت سروانتس را بخوانم. چقدر زود دلم برای نویسندگی تنگ شده چیزی که هیچ وقت نهایت نمی‌گذارد و باحوصله به چرت و پرت‌های بر روی کاغذ گوش می‌دهد. انگار نورهای امید بخشش را در ذهنم می‌بینم. با توکل به خدا چهارشنبه یک نفس بیست و هشت بشکه زهر خوردم. پنج شنبه قرار شد با برادرم تمرین کنم. با داداشم که تمرین می‌کردم به معادله‌ای رسیدیم که اشتباه حل شده بود. یک ساعت معطلش شدیم چون مبحث مهمی بود. داداشم عصبی شد و گفت: «یعنی اگه عقل اون طراح سوال از چُدنم باشه، باید بفهمه که معادله رو طرفین وسطین نمی‌کنن.» باقی‌مانده زهرها را هم خوردم. انگار قلبم چلانده‌شده و خونی برای پمپاژ ندارد. انگار روز جمعه



## فصل سوم: بهارانه

بشکه‌های زهر گفتند: «نخیر اینطوری قبول نیست ما رو باید دوباره بخوری!» هفتاد و چهار صفحه هم کمکی خوردم. مزه ی میرزا قاسمی کپک زده می‌دهد.

شب خواب دیدم، کتاب ریاضی در دستم است. بعد دستی سیاه از کتاب بیرون می‌آید و گلویم را می‌گیرد. کتاب باز می‌شود و تصویر ایتسامی، معلم ریاضی - با آن ابروهای پشمالو و پیوسته دارد به من می‌خندد. کم کم کتاب به چیزی عجیب و وحشتناک تبدیل می‌شود، طوری که می‌خواهد مرا بخورد. ولی نمی‌تواند. چون ساعت کوچولویم که برای ۹ صبح کوکش کرده بودم، مرا بیدار می‌کند. نیم ساعت به شروع امتحان مانده. انگار در این سه روز گذشته چرخ قدیمی و زنگ زده ریاضی در انبار قدیمی مخم دوباره روغن جلا زده شده و کار می‌کند.

کم کم به مدرسه می‌رسم. کاشکی نمی‌رسیدم، تو راه بودم. برخلاف استرس بالایم هی این شعر مسخره را در دلم می‌خواندم. اصلا امیدوار نبودم. کلاغ‌های شوم این حرف را می‌زدند. انگار آن هفتاد و چهار بشکه، کار امیدم را ساخته‌اند. حیاط شلوغ است. احساس می‌کنم در لانه موشی هستم که در آن آب ریخته‌اند. همه جاشلوغی و مهممه است. بعضی‌ها به فکر تقلب هستند بعضی‌ها بی‌خیال و عده‌ای هم مثل من خنگول پر استرس.

می‌روم، گوشه‌ای پیش رفیق‌هایم قلی و حشمت و اکبر ریزه می‌نشینم. این آخری برخلاف اسمش خیلی نفله است. هر کدام چیزی می‌گفتند. حشمت با اخم می‌گوید: «آقا با ما که لجه. فکر بالای



## فصل سوم: بهارانه

پونزده رو از سرتون بیرون کنید. من می‌گم تقلب کنیم.» اکبر دستی به سرش می‌کشد و می‌گوید: «اصلاً حرفشو نزن. آگه با آقا با دو تا چشمش مراقب باشه، جرئت تقلب داری» قلی سنگی بر می‌دارد و روی زمین پرت می‌کند: «ابله‌ها! معلومه راه دیگه‌ای نیست. ولی چجوری باید تقلب کرد؟» حشمت با طعنه گفت: «وردی، چیزی بخون درست می‌شه.» قلی با عصبانیت گفت: «حشمت تو امروز تنت می‌خاره‌ها» اصلاً به حرفهایشان گوش نمی‌دادم. فرمول‌ها با سرعت چیتا از ذهنم می‌گذشتند. یاد خوابم افتادم. نکند واقعا برگه امتحان می‌خواهد تبدیل به یک دیو شود و بچه‌ها را بخورد؟ ولی این قصاص قبل از جنایت است. امتحان خیلی راحت‌تر از این حرفاست. حشمت ناگهان پس کله‌ای به من زد و گفت: «هوی چیزی خوندی یا نه؟» عصبی شدم. یقه‌اش را گرفتم و چسباندمش به دیوار: «اولاً به تو هیچ ربطی نداره من با این همه بدبختی تمرین کنم بیست بگیرم. بعد تو تنبلم بیست بگیر؟ دوماً مثلاً نخوام بهت برسونم چی میشه؟» جواب داد: «دستو بردار بینم. تو از کجا می‌دونی من هیچی نخوندم. من به خاطر این امتحان لعنتی از لیگ فوتبال تو محلمون گذشتم. بعدش مگه همین یه امتحانه؟ تو اینو برسون، منم عربی رو بهت می‌رسونم.» گفتم: «لازم نکرده.» یقه‌اش را ول کردم. این حرف‌ها و حرکات مال من نبود. من اینطوری با دوستانم حرف نمی‌زدم. فکر کنم اثر سوختن مخم است. ایرادی ندارد. بعد از امتحانات با چند ست رفتن به گیم نت درست می‌شود. قلی به من گفت: «داداش ما که دعوا نداریم با هم. تو که خوندی منم فصل یک تا سه رو خوندم. اکبر و حشمت فصل چهار و پنج.



## فصل سوم: بهارانه

«اصلاً دوست نداشتم طعم سیلی معلم ریاضی را بچشم. راست می گفت. ابتسامی همیشه دو دسته را به قصد شکنجه می زد. یکی کسانی که ثقلب می کنند و دیگری هم کسانی که نمره پایین داشتند. قلی ادامه داد: «خب می رسونی یا نه؟» کمی فکر کردم. ریسک بالایی داشت. بهترین جواب «قول نمی دم» بود و همین را به او گفتم. وارد کلاس شدیم. چهره اقلیدس بر تخته اعلانات نقش بسته. انگار با نگاهی امیدبخش به من چشم دوخته. معادله ها بی رحمانه بر روی کاغذ صف بسته بودند. ولی جوهر قلم من همه را نابود می کند. محض احتیاط به جاسوس های چشمانم آماده باشد.

هرچند در امتحانات ترم کار و بارشان کساد می شود، ولی کارکشته تر از این حرف ها هستند. هنوز چند سوال بیشتر حل نکرده بودم، که با صدای مراقب به خود آمدم: «بچه ها قبل از اینکه وارد سوالات سخت شوید، می خواستم بگم که ثقلب نکنید. از دسترنج خودتون استفاده کنید. اینجوری اگر نمره تون کم شه هم وجدانتون راحتت که از دسترنج خودتون استفاده کردید.» با این حرف پیامی از جاسوس های چشم رسید: «مراقب راست می گه ما باید عقب نشینی کنیم.» درست می گفتن تا الان هیچ نیازی بهشون نداشتم و با پیامشان موافقت کردم. در همین لحظات احساس می کنم چیزی پشت گردنم را لمس می کند، مثل لوله خودکار برگشتم. حشمت بود: «نادر بدو تا حواسش نیست سوال شیش رو برسون.» آهسته گفتم: نخیر چرا من باید به توی آدم فروش برسونم؟» حشمت با استرس گفت: «من کی آدم فروشی کردم نامرد؟ با صدای خفه گفتم: «خودت رو نزن به اون راه. چرا الکی





## فصل سوم: بهارانه

رفتی گفتی به ناظم که من کجا رو زنگ آخر بر می دارم و رو دیوار مدرسه فحش می نویسم؟» با صدایی شبیه به التماس گفت: «به خدا کار من نبود. کار اکبره.» جوابش را ندادم. تا فهمید التماس کردن فایده ندارد. گفت: «بین یه کاری نکن او مدیم بیرون صورتت و مزرعه بادمجون کنم ها» اکبر و قلی مثل حشمت نیستند. اگر بهشان نرسانم، در امتحانات دیگر تلافی می کنند. ولی حشمت عقده‌ای بازی در می آورد و کتک می زند. ولی عمراً دستش به من برسد، من خیلی سریع می دوم و در می روم. پس نیازی ندارم به او تقلب برسانم و حتی به حرف هایش گوش دهم. چرخ ریاضی‌ام با بالاترین سرعتش کار می کند. صفحه اول را به غیر از دو تا جای خالی کامل و صفحه دوم هم به جز دو سه تا سوال درست نوشتم. امتحان تمام شد نفس راحتی می کشم.

الان باید سرعت چرخ ریاضی مغزم را به سرعت پاهایم انتقال دهم. چون حشمت پشت سرم با یک متر فاصله با سرعت یک اورانگوتان دنبالم است: «حسین دعا کن نگیرمت چون اگه بگیرمت یه کاری می کنم میزان محصول دهی بادمجونت از میزان محصول دهی مازندران بیشتر باشه.» با سرعت بیشتری می دوم. خوابم جلوی چشمم تکرار می شود. اما به جای ورقه و سوال‌ها، حشمت می خواهد مرا شکار کند. چاره فقط دویدن است. پس می دوم. فقط می دوم.

علیرضا سلمانی

مرکز ۱۰



## فصل سوم: بهارانه

### یک شوت جانانه

گل کوچیک و شیرپلنگ فقط با توپ پلاستیکی می چسبد یعنی اگر توپی که زیر پای مسی بوده را به تو بدهند باز هم جای توپ چهارلای حاکی را نمی گیرد چون باید سبک باشد تا راحت از دست ما هشت تا پسر که منبع اصلی آلودگی های صوتی هستیم قل بخورد. اما فوتبال چیز دیگری ست. با این توپ درب و داغان ما هم خوب است، ولی یک توپ فوتبال نو و براق، مثل آن که حاج احمد توی مغازه اش دارد، صفای دیگری به بازی می دهد. شوت کردن یک توپ فوتبال واقعی، با شوت کردن توپ ما زمین تا آسمان فرق دارد. ضربه های قوی و حرفه ای، فقط روی یک توپ درست حسابی خوب از آب در می آید.

هر روز بعد از ظهر، بنده که فرد مورد اعتماد بین بچه های محل هستم، نهمین و پا ثابت ترین رفیقمان را به دست می گیرم و می روم دم خانه بقیه بچه ها. بیشتر وقت ها حسن و امیر و احسان توی یک تیم هستند و من و رضا و هادی هم یک تیم. رسول و کاظم هم دروازه بان می شوند. اما اصولا دروازه بان تیم ما رسول است. چون چهار، پنج سال، یعنی از اول ابتدایی تا الان رفیقیم. خلاصه می گفتم تا یک ماه پیش این نظریات فیلسوفانه به ذهن هیچ کدام از بچه ها نرسیده بود و همه چیز از همان روزی که آقا کر معلی، بابای هادی، برای خرید فیلم جدید به شهر رفته بود، شروع شد.



## فصل سوم: بهارانه

آقا کرمعلی دیده بود که دوست چندین و چند ساله اش توی مغازه، توپ فوتبال جدیدی دارد که از آن طرف برایش آورده اند. درست است که همه اینها را اضافه بر سازمان می گوید تا فقط مشتری جذب کند. اما همین تعریف و تمجیدهای بابای هادی از آن توپ پرزرق و برق، کافی بود تا دنبال این دردرس جدید برویم. اولین قدم برای شروع کار جور کردن پولش بود. آن روز ظهر، بعد از حرف های آقا کرمعلی، در خانه هر کدام از ما هشت نفر، یک قلک سفالی شکسته شد. حدود سه ساعت بعد، همه کنار هم جمع شدیم و پولها را حساب کردیم. مبلغ نهایی شد نود و سه تومان. یعنی چهل و هفت تومان کمتر از کل قیمت. خانواده ها هیچ جوری راضی به پول دادن نمی شدند، باید فکر دیگری می کردیم.

پیشنهاد تصویب شده ما، فروختن فریره بود. اینجا بود حس مدیریت اقتصادی مان گل کرد و قرار شد برای اینکه ضرر نکنیم، فقط ده تا درست کنیم. و با کلی زور و زحمت و تلاش بی وقفه، همه آنها را به خانه بچه های کوچک روستا راهی کردیم. مگر اینجا کسی برای خریدن یک فریره راحت پول می دهد.

نتیجه اولین تجربه فروشندگی شد بیست تومان. حالا به اندازه بیست و هفت تومان با خواسته مثلا آن ورآبی فاصله داشتیم. این دفعه باید دخترها را ترغیب به همکاری می کردیم. حسن دو تا خواهر بزرگ تر از خودش داشت و از هنر و ظرافت دخترانه بی نصیب نبود. ما هم از استعداد او و خواهرانش،



## فصل سوم: بهارانه

با آغوش باز استقبال کردیم. قرار شد حسن آنها را راضی کند تا کمکمان کنند و باهم عروسک درست کنند. نتیجه خواهش و تمنا مثبت بود و ما هم سریع وسایل مورد نیاز را آماده کردیم. بعد از یک هفته، عروسک‌های مقوایی آماده فروش شدند. اسمشان مقوایی بود. اما خدایی من که از این چیزها اصلاً خوشم نمی‌آید، اعتراف می‌کنم این عروسک‌ها صورت‌های بانمکی داشتند. ناگفته نماند بنده برای خواهر کوچیکم مجبور به خرید یکی از همان عروسک‌ها شدم و مثل همه مشتری‌ها پول دادم. می‌خواهم بگویم آن قدر کارمان جدی بود! با فروش عروسک‌ها، جمع کل پول شد ۱۶۳ تومان. با بیست و سه تومان اضافه، ساندوچ و نوشابه خریدیم. از مرام مان هم مایه گذاشتیم و خواهرهای حسن را جزء افراد لیست خرید اضافه کردیم تا برای تشکر هم که شده، یک کاری کرده باشیم. بخش اصلی پول‌ها، رفت توی جیب آقا کرملی و خدا را شکر، ایشان ما را هدف رساندند. روزهای اول که اصلاً دلمان نمی‌آمد با آن بازی کنیم. اما خب این عزیز بودن فقط برای چند روز بود و بالاخره مثل همه توپ‌ها، افتاد زیر پای ما چند نفر. ولی باز هم جایش روی چشم ما بود. تقریباً یک ماه و چند روز بود که آن توپ رویایی کیفیت بازی را بالاتر برده بود. یک روز که زیر آفتاب تند و تیز تابستانی تمام حواس مان پی برد و باخت بود و رقابت تنگاتنگ، احسان و رسول با هم یک شوت جانانه زدند و توپ هم خیلی دقیق و حساب شده، مستقیم رفت و خورد وسط شیشه مغازه کاکاعباس. بعد شنیدن صدای شکستن شیشه، هیچ کس فرار نکرد. همه به چهره خسته کاکاعباس



## فصل سوم: بهارانه

خیره بودیم و نفسمان خود به خود حبس شده بود، که این مرد بزرگوار بدون هیچ حرفی توپ را برداشت و قبل از اینکه ما دفاعی بکنیم یا پیشنهادی بدهیم، چاقو میوه خوریِ دسته سبزی که در دست دیگرش بود را محکم توی دل اولین دست رنج همگانی ما فرو کرد. بعد با صدایی خشک و خشن گفت: «میشه هفتاد تومن ...»

مطهره ابوالحسنی

مرکز ۳۱



### جایی برای زندگی

به ساعتش نگاه کرد. مطمئن بود که در همین دقیقه باید می آمد اما نیامد. شانه هایش را بالا انداخت و روی صندلی های ایستگاه نشست. سرش درد می کرد. یک دفعه یاد قرص های آرام بخش افتاد. دست در جیبش کرد و با لمس بسته قرص، لبخند زد و آن را بیرون آورد و با بطری آب معدنی که در کیفش بود خورد. مترو آمد و سوار شد. ترجیح داد از هل دادن افرادی که می خواستند وارد مترو شوند، ناراحت نشود. حتی ترجیح داد بین آن همه جمعیت بایستد و لبخند بزند. به کودکی نگاه کرد که روی صندلی نشسته بود و با صدای بلند آدامس می ترکاند. همه با اخم و غرغر زیر لب، کودک را نگاه می کردند. خم شد و به کودک گفت: «من هم یه آدامس دارم. اتفاقاً مثل آدامس تو خوشبو و خوشمزه هست. می خوای با هم مسابقه بدیم؟» کودک که دختری با موهای مشکی بود با تعجب نگاهش کرد و گفت: «چه مسابقه ای؟» مثل همیشه با وجود درد هایش لبخند زد و گفت: «اینکه هر کی بی سر و صداتر آدامس بخوره برنده هست. قبوله؟» دخترک سرش را تکان داد. خواست دست در کیفش کند تا آدامس را بردارد اما کسی محکم او را طعنه زد و به جلوی مترو رفت. خانمی با موهای بلوند سریع بازویش را گرفت. چون می دانست اگر این کار را نکند، ممکن است بیفتد. زن اخمی کرد و گفت: «امون از این آدمای بی فرهنگ» چشمان مهربانش را به زن دوخت و گفت: «عیبی نداره لابد



## فصل سوم: بهارانه

عجله داشته یا اصلاً حواسش نبود که به من طعنه زده.» زن با تعجب نگاهش کرد که این قدر خونسرد است.

— «پس مسابقه چی میشه؟»

سریع به کودک نگاه کرد. آدامس را در دهانش گذاشت و گفت: «یک، دو، سه...» و شروع به جویدن آرام کرد. دخترک هم دیگر با صدای بلند، ملچ ملوچ نکرد. به ایستگاه مقصد رسیده بود. اما کودک همچنان نشسته بود و آرام می‌جوید. خم شد و گفت: «تو بردی قشنگ‌ترین.» دخترک خوشحال شد. یا از بردنش در مسابقه یا شاید هم از شنیدن کلمه «قشنگ‌ترین»

در دلش گفت: «تو خیلی مهربونی.» از مترو پیاده شد. خیابان‌های تکراری را قدم می‌زد و با عابران متفاوتی روبه‌رو می‌شد. عابرانی که هر کدامشان داستان منحصر به فرد خودشان را داشتند. اگر کسی از کنارش رد می‌شد و با هم چشم تو چشم می‌شدند ترجیح می‌داد لبخند بزند و رد شود. به پارک رسید. از دکه، بسته کاغذی همیشه‌گی را خرید. روی نیمکت همیشه‌گی اش که به رنگ کالباسی بود نشست.

به پرندگان زیبا نگاه کرد. ریه اش را از عطر خوش گل‌های یاسمن پُر کرد. بسته را باز کرد و مشتی دانه در دستش پُر کرد و به سمت پرندگان ریخت. دسته‌ای پر جمعیت از پرندگان، در نزدیکی او، روی زمین فرود آمدند و مشغول خوردن شدند. با اینکه به این صحنه هر روز عادت کرده بود، اما باز



## فصل سوم: بهارانه

هم از دیدن آن صحنه شوقی کودکانه را درونش حس کرد. وقتی دانه‌ها به اتمام رسید، پاکت خالی را در سطل زباله انداخت و باز هم به راهش ادامه داد.

دخترکی گل فروش، گل می فروخت. عاشق گل بود. رویای همیشگی اش این بود که در باغچه‌ای پُر از گل زندگی کند و هر روز با بوییدن عطر گل‌ها از خواب بیدار شود. اسکناسی به دست کودک داد و دسته ای گل یاس از او گرفت. خم شد، پیشانی دختر را بوسید. دختر اول تعجب کرد، اما بعد با لبخندی دلنشین بدرقه‌اش کرد. دلش ضعف رفت. به اطراف نگاه کرد. تا رسیدن به سوپر مارکت راه درازی در پیش داشت، اما صبوری کرد. قبل از آنکه به چهارراه برسد پیرمردی با کلاه بافتنی قدیمی ایستاده بود و پیراشکی‌های داغ می فروخت. انگار خدا صدایش را شنیده بود. با تمام وجود بوی خوب پیراشکی را استشمام کرد. به طرف او رفت و یک پیراشکی درشت که سسِ کاکائو رویش ریخته بود گرفت. به راهش ادامه داد و با هر بار گاز زدن از قسمت‌های نرم پیراشکی طعم دلنشینش را به خاطر سپرد. به همان گل فروشی همیشگی رفت و همان جمله معروف خودش را به جوان گفت: «سلام روزتون به خیر. پنجاه و سه تا گل رز من آماده شد؟» جوان لبخند زد و گفت: «گل فروشی جدیدی پیدا کردید؟» خندید و نگاهی به گل‌هایی که در دستش بود انداخت و گفت: «نه اینا فرق دارن.» جوان باز هم با لبخند سری تکان داد و گل‌ها را که در یک روزنامه پیچیده بود به او داد. بعد از حساب کردنشان از در خارج شد اما مثل همیشه قبلش، گرم تشکر کرد.





## فصل سوم: بهارانه

امروز عینک آفتابی نگذاشته بود و آفتاب هم سوزان بود. سرش را بالا گرفت و با لبخند گفت: «زیباتر بتاب» از گل فروشی تا مقصدش راه چندانی نبود. برای همین، آرام آرام شروع به قدم زدن کرد؛ کار یکی دو روزش که نبود. نگهبان در را برایش باز کرد. با گرمی سلام و احوال‌پرسی کردند و از همان ابتدا یکی از گل‌ها را به نگهبان داد. گوش‌اش زنگ خورد. بهترین دوست و همکارش، آیلین بود. جواب داد. صدای آیلین پر از دلهره بود.

— «آیلین چی شده؟»

جواب داد: «آیسا حال مامان بزرگم باز بد شده. معلوم نیست برادرم باز با دوستاش کجا رفته که مامان بزرگم تنها شده کار داده خودش. الانم من سرکارم. می‌تونم تا نیم ساعت دیگه، یا زودتر خودتو برسونی جای من وایسی؟ جبران می‌کنم.» از شنیدن خبر، ناراحت شد اما تمام تلاشش را کرد که صدایش آرام باشد و به آیلین آرامش دهد.

— «آره عزیزم. اتفاقاً به سرکار نزدیکم. تو برو خونه. من تا یه ربع دیگه میام. به رئیس هم بگو.»

— «مرسی. جبران می‌کنم.»

وارد ساختمان شد و گفت: «این حرفا رو دیگه ازت نشنوم. بهم خبر بده. فعلاً»

پیرزن‌ها با صورت‌هایی با حالت‌های مختلف منتظر، به در نگاه می‌کردند. سرانجام با دیدنش روی صورت همه‌شان لبخند آمد. تک تک به همه سلام کرد و حالشان را پرسید و یک شاخه گل به آن‌ها



## فصل سوم: بهارانه

داد. ده دقیقه‌ای به درد و دل‌هایشان گوش داد و در آخر از همه‌شان عذرخواهی کرد و گفت: «قول میدم فردا بیشتر پیشتون بمونم.» با سرعت از ساختمان خارج شد و با تاکسی، خودش را به فست فودی رساند. با عجله وارد بخش آشپزخانه شد و به همه سلام کرد. پیش‌بند و دستمال سر مخصوصش را پوشید و شروع به کار کرد. آیلین رفته بود. سفارش‌ها پشت سر هم به آشپزخانه می‌آمد و او سخت مشغول کار بود. اما با وجود درد سرش و تمام تنش لبخند به لب داشت. همبرگرها را پشت و رو کرد. سیب‌زمینی‌های سرخ‌شده را در ظرف مخصوص ریخت. سوسیس‌ها و قارچ‌ها را ریز کرد. پیش خدمت آمد و یک سری از سفارش‌هایی که آماده شد بود را برد.

— «خانم چیز برگر آماده هست؟ مشتری عجله داره.»

برگشت و با اطمینان خاطر گفت: «تا دو ثانیه دیگه آماده است.» همبرگر را با کفگیر برداشت و لای نان باگت گرد قرارداد و مخلفاتش را هم لایش گذاشت و در کاغذ مخصوص پیچید و به دست پیش خدمت داد. آن روز تعطیل بود و مغازه هم شلوغ‌تر شده بود. یکی از کارگرهای خانم آشپزخانه پیشش آمد و با صورتی گرفته گفت: «آیسا مسکن داری؟ دارم از دندون درد می‌میرم.» سریع بسته قرص را از کیفش درآورد و به او داد و گفت: «با لبخند اگه بخوریش تاثیرش بهتره.» کارگر خندید، چشمک زد و گفت: «چشم» تا ساعت سه عصر در آن گرما کار کرد. در آخر وقتی ساعت کاری اش تمام شد. لباس هایش را تعویض کرد و به همه خسته نباشید گفت. در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود و



## فصل سوم: بهارانه

منتظر بود. همان لحظه پسر بچه ای تقریباً چهارده، پانزده ساله با دو چرخه رد می شد که سنگ بزرگ جلوی پایش را ندید و با دو چرخه اش افتاد. به سرعت به طرفش رفت و دستش را گرفت. پای پسر زخمی شده بود. با عجله در کیفش به دنبال چسب زخم گشت. مطمئن بود که چند روز پیش چشمش خورده بود. اما حالا نبود. بالاخره پیدایش کرد و با سرعت روکشش را پاره کرد و به دست پسر داد. پسر در حالی که آثاری از درد در صورتش به راحتی پیدا بود، تشکر کرد. اتوبوس آمده بود. پسر تا لحظه ای که او سوار اتوبوس شد با لبخند نگاهش کرد. روی صندلی کنار پنجره نشست و به بیرون نگاه کرد. بغض گلویش را چنگ می زد، اما هندز فری اش را در آورد و آهنگ شادی را گذاشت و گوش داد. لبخندی زد و زیر لب گفت: «حال من خوبه. خدایا شکر». از اتوبوس پیاده شد. از ایستگاه تا خانه اش راه چندان طولانی نبود. آنقدر درد داشت که دلش می خواست همان جا زانو بزند.

آفتاب رفته رفته، پشت ابر پنهان شد. دیگر توان خوب بودن نداشت. بغضش ترکیب و شروع به گریه کردن کرد. همان لحظه باران شروع به باریدن کرد. به طرف خانه دوید و با عجله در را با کلید خانه باز کرد و وارد شد. خانه در سکوت ترسناکی فرو رفته بود. برای گریه و دویدنش به نفس نفس افتاده بود. پالتو اش را روی مبل انداخت و ضبط خانه را روشن کرد. گل ها را در گلدان قرار داد.

کش موهایش را باز کرد. صدای آهنگ زیبایی در خانه طنین انداخت همراه آهنگ شروع به خواندن کرد. صدای خوبی داشت. کنار شومینه نشست. بعد از آنکه کنار آتش شومینه گرم شد، به



## فصل سوم: بهارانه

طرف آشپزخانه رفت و قهوه ساز را روشن کرد. از فریزر قالب یخ را در آورد. تصمیم داشت آیس کافی درست کند. نوشیدنی مورد علاقه اش! باز هم داروهای همیشگی اش را خورد. نفس عمیقی کشید. باز هم موفق شده بود با تمام غم‌هایش حالش را خوب کند. بعد از درست کردن آیس کافی فنجانش را برداشت و به طرف میز مطالعه اش رفت. دفترش را باز کرد و شروع به ادامه نوشتن کتابش کرد.

کمی که گذشت به تابلوی زیر مهتابی نگاه کرد. در آن عکس همه ی خانواده دور هم بودند. مامان و بابا، برادرش و زن برادرش ماریا و حتی برادر زاده اش که در بغل مادرش بود. به آشپزخانه رفت و شروع به درست کردن سالاد سزار کرد. زیر لب همان آهنگی را می خواند که مادرش همیشه در زمان شادی اش برای پدر می خواند.

زندگی زیباست!

زندگی زیباست!

زندگی زیباست!

با احساس درد از خواب بیدار شد. به سختی از جایش بلند شد و پرده ها را کنار داد. پنجره را باز کرد و لبخند زد و دقیقه ای به تماشای آسمان پرداخت. برگ ها و گلبرگ های گلدانی که روی طاقچه پنجره اش بود را نوازش کرد. همان لحظه زنگ خانه به صدا در آمد. می دانست پشت در چه کسی



## فصل سوم: بهارانه

است. قبل از آنکه در را باز کند به سرعت دفتری که روی میزش بود را باز کرد و آخرین جمله کتابش را نوشت:

«می دانی هیچ گاه دنیا آنقدر ارزشمند نبود که تو لحظات را برایش به غم بگذرانی. به او نشان بده که هنوز خوشحالی. جوری از لحظات استفاده کن که گویی فردا را نمی بینی.... پایان»

از پله‌ها پایین رفت و در را باز کرد. آیلین با صورت غم زده پشت در ایستاده بود. حواسش نبود که به او سلام نکرده است و خیلی سریع گفت: هنوز آماده نشدی؟ آیا دعوتش کرد به داخل و گفت: «سلام به روی ماهت. بشین الان آماده میشم.» آیلین با دلخوری گفت: «ولی شیمی درمانیت دیر میشه. ترجیح میدم همین جا منتظر بمونم» سری تکان داد و از پله‌ها بالا رفت. تمام لحظات خوش زندگی اش که به تنهایی برای خودش ساخته بود جلوی چشمش مرور کرد و زیر لب گفت: «برای دیدن فردا مطمئن نیستم اما امروز حال من خوبه.»

نرگس بنار

فیروز کوه



## فصل سوم: بهارانه

### عطر غریبه

مترو حسابی شلوغ بود، به زحمت وارد قطار شد و گوشه‌ای نشست. عصایش را جمع کرد و هندزفری‌اش را در گوشش گذاشت. بوی عطر مردانه‌ای را حس کرد، کسی کنارش نشست، خودش را کمی جمع و جور کرد، با خودش فکر کرد حتما دوباره اشتباهی وارد قسمت مردانه شده. هندزفری‌اش را درآورد، سعی کرد کمی به اطرافش نگاه کند، پس به صداها گوش داد، صدای همهمه مردانی که در واگن نشسته بودند به گوشش رسید، واگن حسابی شلوغ بود، تکان خوردن‌های واگن را احساس می‌کرد. مردی که کنارش نشسته بود، تکانی خورد، بوی آشنایی در هوا پخش شد، بویی که او را در دریای خاطرات تلخ و شیرین غرق کرد. صدای گریه‌های طفلی کوچک از دور به گوش می‌رسید، صدای نازک و ملایمی که متعلق به یک دختر بچه... دختر بچه ای که خود اوست

- شیرین...! شیرین...!

صدا را می‌شناسد، به امید اینکه شاید این بار در خاطراتش او را ببیند برمی‌گردد، ولی باز هم سیاهی نصیب چشمانش می‌شود. از کنارش می‌گذرد، باز هم همان بوی آشنا، همان عطری که همیشه دل طوفانی‌اش را آرام می‌کرد.

- آقایون محترم، هندزفری، شارژر برای گوشی‌های سامسونگ و اپل....

- نان شیرمال، کلوچه، پیراشکی خانگی ...



## فصل سوم: بهارانه

صدای بلند دستفروشان همچون غریق نجاتی او را از دریای خاطراتش بیرون کشیدند. همین را کم داشت، سر و صدای دست فروشانی که برای امرار معاش ایستگاه‌ها را یکی پس از دیگری طی می‌کنند تا بتوانند زنده بمانند و زندگی کنند. باحضور دو دستفروش و صداهای بلندشان فضای قطار بیش از پیش غیرقابل تحمل می‌شود. صدای بلند چانه زدن مسافران با دست فروشان آرامشش را می‌خراشد. حضور کسی را جلوی احساس می‌کند، با صدای تبلیغ کردن دست فروش می‌فهمد که به نزدیک او آمده است و با صدایی بلندتر از قبل در حال صحبت کردن است. هنگام رفتن پایش را لگد می‌کند و بدون هیچ‌گونه واکنشی از کنارش رد می‌شود. سرعت قطار کمتر و کمتر شد تا اینکه ایستاد و صدایی زنانه و ملایم اعلام کرد: ایستگاه سرسبز

عصایش را باز کرد و از جایش بلند شد، خواست سمت در قطار برود، اما جمعیت عظیمی او را به سمت عقب پرت کردند، مردانی که در واگن بودند به سرعت از کنارش رد می‌شدند و به او تنه می‌زدند؛ کمی که اطرافش خلوت شد، خواست تا دوباره به سمت در واگن برود، اما این بار جمعیتی که وارد واگن می‌شدند سد راهش شدند، همه یکی پس از دیگری از کنارش رد می‌شدند، انگار که او نامرئی است و کسی او را نمی‌بیند. صدای بسته شدن واگن را شنید، با کمک عصایش برای خودش از میان جمعیتی که حالا با خیال راحت سر جایشان ایستاده بودند راهی باز کرد و خود را به در بسته واگن رساند. قطار با تکان‌های خفیفی شروع به حرکت کرد، دست‌هایش را محکم دور عصایش



## فصل سوم: بهارانه

پیچاند، حتم داشت که بند انگشت هایش از فشار زیاد سفید شده اند. از شدت ناتوانی بغض به گلویش چنگ انداخت، از این حس حالش به هم می خورد، از نابینایی آدم های بینای اطرافش منزجر شد، حس می کرد اطرافش سیاه تر از همیشه شده است.

قطار هر لحظه سرعتش بیشتر می شد، باد خنکی که به صورتش می خورد قطع شد، صدای اعتراض مسافری بلند شد، هوا هر لحظه گرمتر می شد و دیگر از خنکی لذت بخش واگن خبری نبود و بوی تند عرق همه جا پخش شده بود. سرعت قطار کمتر و کمتر شد و در کسری از ثانیه قطار از حرکت ایستاد، به محض باز شدن در واگن خودش را به بیرون پرت کرد.

از دحام جمعیت را احساس می کرد، صداهای زیادی به گوشش می رسید، سعی کرد با کمک عصا راه خودش را باز کند، اما حرکت برایش غیر ممکن بود. همانند کودکی وحشت زده بین مردم گیر کرده بود و هر لحظه به سمتی کشیده می شد، احساس درماندگی بیش از پیش گلویش را فشار می داد. متنفر شد از مشکلاتی که آدم ها خودشان را در آن غرق کرده بودند و برای ندیدن مشکلات بقیه حاضر بودند خودشان را به کور بودن بزنند و به راحتی از کنارشان رد بشوند.

ناگهان دستی به نجاتش آمد، بند کوله پشتی اش را گرفت و او را به سمتی هدایت کرد. غریبه او را به دنبال خودش به این سو و آن سو می کشید، بعد از طی کردن مسافتی کوتاه پایش به چیزی گیر کرد، فهمید که به پله ها رسیده، دستش را دراز کرد و نرده را گرفت، آن شخص ناشناس هم گویی کمی





## فصل سوم: بهارانه

ملاحظه‌اش را بیشتر کرد. بالاخره از آخرین پله هم بالا رفت و جریان هوا را احساس کرد، دیگر از ازدحام خبری نبود. دیگر دلش نمی‌خواست به آن مکان برگردد. به خودش مسلط شد خواست به غریبه‌ای که او را دیده بود چیزی بگوید غریبه‌ای که مثل باقی آدم‌های ایستگاه، مشکلاتش او را نابینا نکرده بود، اما بوی عطرش دهانش را بست. عطرش را شناخت، همان عطر گران قیمت و آشنا. خواست از فرشته نجاتش تشکر بکند، اما دیگر کسی را در کنارش حس نکرد. بوی عطر دورتر دورتر می‌شد، احساس کرد او را می‌بیند، غریبه‌ای که با مهربانی‌اش در ذهنش نقش بست و عطری که برای همیشه ماندگار شد.

فاطمه زهرا زارعی

مرکز پردیس



## فصل سوم: بهارانه

### اهرام مدرسه

بیابان شبیه صحرای بزرگ آفریقا بود. از گرما انگار داشت آتش می گرفت. خانم اسماعیلی مثل فرعون‌ها لباس پوشیده بود و لب صخره روی تشکچه مخملی لم داده بود. احمدی و قدیری شبیه غلام سیاه‌های فیلم‌ها با پر طاووس بادش می‌زدند. من و بقیه‌ی بچه‌های مدرسه که لباس‌های بلند سفیدی پوشیده بودیم و شرشر عرق می‌ریختیم، شبیه برده‌های مصری زیر بار تخته سنگ‌های چند صد کیلویی قوز کرده بودیم. روی هر تخته سنگ شماره سوال و اسم درس حکاکی شده بود. خانم اسماعیلی انگشتش را به طرز ترسناکی تکان می‌داد و مثل کاهن اعظم دستور می‌داد. یکدفعه فریاد زد: «سوال شماره چهار ریاضی سعیدی»

سنگ سوال شماره چهار ریاضی از همه تخته سنگ‌ها بزرگتر بود. سارا با آن هیکل نحیفش هرچه زور می‌زد نمی‌توانست بلندش کند. خانم اسماعیلی ترسناک‌تر فریاد زد: «بجنیب سعیدی وقت امتحان تموم شد» سارا نزدیک بود گریه کند. اما یک دفعه حواس خانم اسماعیلی به نظری رفت که داشت از زیر تخته سنگش فرار می‌کرد، تا زیر سایه برود. همین که دیدم حواس خانم اسماعیلی نیست، دویدم کمک سارا و با هم تخته سنگ را بلند کردیم. اما ناگهان توفان شن وحشتناکی راه افتاد و همه جا سیاه شد.



## فصل سوم: بهارانه

همه آسمان شبیه قیافه خانم اسماعیلی شد، که با صورت غول پیکرش شبیه غول چراغ جادو به طرز وحشتناکی می‌خندید. دهان سیاهش را باز کرد و سرمان فریاد کشید: «ها ها ها! ثقلب؟ مدرسه ما به بهترین روش‌های ضد ثقلب مجهز هست!» بعد تخته سنگ را با یکی از انگشت‌های غول پیکرش برداشت و روی سرمان انداخت.

:«نههه!»

-----  
- «بهاره؟»

سارا که کنارم نشسته بود گفت: «خوبی؟» چشم‌هایم را باز کردم. با چشم‌های گرد شده به من زل زده بودند. خانم اسماعیلی که ابعادش خیلی کوچکتر شده بود با عصبانیت از بالای عینک نگاهم کرد و با کنایه گفت: «خانم جعفری! به نظر می‌آید که اختلالی در خواب ناز وسط کلاس ریاضی به وجود آمده» احمدی و قدیری خود شیرین‌های کلاس که ردیف اول نشسته بودند هرهرخندیدند. سرم را پایین انداختم و گفتم: «ببخشید خانم.»

خانم اسماعیلی بلند شد و در کلاس قدم زد و گفت: «نه اتفاقاً می‌خوام بدونم چی خواب می‌دیدید؟ فکر کنم خواب روزهایی رو می‌دیدید که با نمره‌های افتضاح از مدرسه اخراج شدی واز سیاهچاله‌های وحشتناک سردرآوردی.» خانم اسماعیلی مثل آنهایی که در گروه کر آواز می‌خوانند، صدایش اوج



## فصل سوم: بهارانه


گرفته بود و حسابی در حس رفته بود: «روزهایی که همه دوستان دکتر و مهندس شدن و تو بی سواد موندی»

خانم اسماعیلی که انگار توی حال خودش نبود. پشت به ما به تخته زل زده بود. سارا بی صدا ادایش را درآورد و ما بی صدا خندیدیم. اما خانم اسماعیلی یک دفعه برگشت و با قیافه‌ای جدی به من زل زد. آرام آب دهانم را قورت دادم. این بار با صدایی مرموز گفت: «تودرآینده چه بلایی سرت میاد جعفری؟» خانم اسماعیلی راستی راستی احساس می‌کرد در صحنه تئاتر است. سرم را بالا گرفتم و گفتم: «نمی‌دونم خانم می‌خوام نویسنده بشم.» کلاس ساکت شد. سارا زیرمیز آرام خندید. خانم اسماعیلی یک دفعه برگشت و با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و چیزی نگفت. رفت و پشت میز نشست و زیر لب گفت: «پس می‌خواهی نویسنده بشی» یک دفعه گفتم: «خانم اجازه؟» همه سرها به سمتم برگشت. همه منتظر بودند دوباره حرف عجیبی بزنم. خانم اسماعیلی با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفت: «چی جعفری؟» همان طور که ایستاده بودم لبخند زدم و گفتم: «خانم مدل موی مصری خیلی بهتون میاد.»

## محدثه سادات حبیبی

مرکز ۳۵





فصل چهارم:

# خوان خنده



## فصل چهارم: خوان خنده

فهرست

### خوان خنده

نام اثر	شاعر/نویسنده	گروه سنی	مرکز	مری
کرگدن ها کرونا نمی گیرند	آپتین کرچی	نونهال	۴۳	الهام مظفری
جهنم تلخ	رکسانا حاجی احمدی	نونگاه	تخصصی ادبی	الهام مظفری
آب شور	بهارنوری	نونگاه	تخصصی ادبی	الهام مظفری
کرگدن بیوتی	یاسمین عبدخداوندی	نونگاه	۳	الهام مظفری
من کرونا هستم	پرنیان قنبری	نونگاه	۳۹	لیلا موسوی
دوراهی عجیب	آراد کرچی	نونهال	۴۳	الهام مظفری
کابوس های خنده دار	رها فلک دوست	نونگاه	۱۸	رضوان رهنمافر
بازی ویروس	نسترن زهرایی	نوجوان	رباط کریم	رامین حسین نژاد
شکل جنگ	موسی نیک عیش	نوجوان	رباط کریم	رامین حسین نژاد
دست سرنوشت	مهسا مشتاق فر	نونگاه	۲۱	نرجس مقیمی
اندکی صبر	یاس غلاملو	نونگاه	۳۵	بهناز ابوالوفایی



## فصل چهارم: خوان خنده کرگدن ها کرونا نمی گیرند

با این فکر خوابیدم که کاش کرگدن بودم. صبح که از خواب بیدار شدم شاخ درآوردم من یک کرگدن بودم اما هنوزهم از کرونا میترسیدم. فکر کردم هنوز ماسک زدن بهتر از نزدن است، کار از محکم کاری عیب نمی کند.

موقع صبحانه هرکاری کردم دستم به دهنم نرسید که نرسید، تازه فهمیدم پاهایم هم دوبرابر شده است. وای حالا چطوری مسواک بزنم؟ دهنم بوی دهن یک کرگدن را میداد.

توی آینه چشمم به خودم افتاد، قبلا ۳۰ کیلو بودم اما الان فکر کنم ۱۵۰ کیلویی شده‌ام، چطوری رژیم بگیرم. اگر خیلی زود رژیم نگیرم دیگر نمی توانم راه بروم.

بدتر از همه این بود که برادرم آراد من را با یک حیوان خانگی اشتباه گرفته بود، هرچقدر می گفتم هی، این منم آبتین ولی زبان کرگدن ها را متوجه نمی شد و اصرار داشت به گردنم قلاده ببندد، شانس آوردم که گردنم آنقدر کلفت بود که هیچ قلاده ای اندازه اش نمی شد.

از گردن کلفتم خیلی ممنونم چون با قلاده حتما راه نفسم آن قدر گرفته میشد که آرزوی همان ماسکی را بکنم که بخاطر کرونا از آن خسته شده بودم.



## فصل چهارم: خوان خنده

دوباره توی آینه چشمم به خودم افتاد .

موهایم! کسی خبر دارد موهای من کجاست؟ یعنی موهایم تبدیل به شاخ شده؟ من نمیخواهم کچل باشم. حالا شاخم را با چی شانه کنم؟

نشستم و زدم زیرگریه، مامان در اتاقم را باز که کرد و پرسید: «آراد این کرگدن چطوری اومده تو خونه ی ما؟»

چه جوری خودش را رسانده به طبقه ی ششم؟ تلفن را برداشت که زنگ بزند باغ وحش بیایند من را ببرند. هر چی سعی کردم بگم مامان منم! آبتین فایده ای نداشت.

آراد هی به مامان می گفت: «این حیوون خونگی منه من نمی دارم بیرنش باغ وحش بین چقدر نازه. این اسم داره، اسمش رو»

من بیچاره ام به لباس هایی که اندازه ام نبود و آراد می گفت که شاخ هایم را می گرفت تا از من بالا برود و سوارم شود و مادری که می خواست از خانه بیرونم کند زل زده بودم.

حالا دیگر مطمئن بودم اصلا دوست ندارم کرگدن باشم. یک کرگدن چاق کچل و شاخدار. فکر می کنم حتی اگر کرونا بگیرم، همین که انسان هستم عالیه. من می خواهم خودم باشم خود آبتین.

آبتین کرچی

مرکز ۴۳





## فصل چهارم: خوان خنده

### جهنم تلخ

تیک تیک تاک تیک تاک تیک...

صدای معلم عربی مثل ناخن کشیدن روی تخته آزار دهنده بود. از هشت یکسره این صدا توی گوشش بود، به ساعت اتاق خیره شده بود عقربه‌ها با هر جان کندی بود جلو می رفتند. فقط بیست دقیقه تا پایان این عذاب باقی مانده بود و بعد وارد بهشت برین می شد. خدا را شکر کرد که دست شیطان هنوز به او نرسیده بود.

دستش زیر چانه اش رفت چشم هایش کم کم گرم می شد که صدای وحشتناک اوج گرفت: «خانم صبوری؟ کجایید خانم صبوری؟» دستش از زیر چانه اش در رفت گیج به گوشی نگاه کرد. معلم صفحه تمرین را باز کرده بود. خدایا از این درس هیچی بلد نبود صدا معلم باز بلند شد: «خانم صبوری یا میکروفنتون رو روشن می کنید یا براتون صفر رد می کنم!» نفس عمیقی کشید و میکروفن را روشن کرد. صدایش را صاف کرد: «سلام خانم صدای منو رو دارید؟» معلم گفت: «بله صداتون رو دارم تمرین شماره دو رو حل کنید فقط سریع.» نگاهی به تمرین دو کرد طولانی و سخت اصلا نمی دانست معنی سوال چه می شود چه برسد که جواب هم بدهد دلش را به دریا زد: «خانم من صدای شما رو ندارم چی گفتید؟» معلم با صدای بلندتری گفت: «میگم تمرین شماره دو رو حل کن.»

— «خانم من صداتون رو ندارم متوجه نمی شم چی می گید»



## فصل چهارم: خوان خنده

معلم با چیزی ور رفت صدای خش خشی آمد بعد دوباره گفت: «دارم میگم تمرین دو رو حل کن تمرین دو.» درحالی سعی می کرد جلو خندیدنش را بگیرد گفت: «خانم! صدا من هست اصلاً؟» معلم با کلافگی گفت: «بله صدای شما هست خانم صبوری صدا من رو ندارید.» به سرعت گفت: «نه خانم صداتون رو ندارم.» لحظه ای سکوت برقرار شد. اینبار معلم درحالی که سعی می کرد خنده خودش را کنترل کند گفت: «پس چطور جواب دادید خانم صبوری؟!» داغ کرد به ساعت نگاه کرد یک ربع به پایان این جهنم مانده بود در چنگال شیطان گرفتار شده بود.

رکسانا حاجی اکبری

مرکز تخصصی ادبی



## فصل چهارم: خوان خنده

### آب شور

از کنار پنجره نگاه می کردم ده دقیقه به پنجره دفتر خیره شده بود دستم را گذاشتم زیر چونه ام از جایی که شمردم. قدم هایش تند تر شد صدای درآمد مقنعه ام را صاف کردم: «بفرمایید» دماغش را بالا کشید کلاهش تا زیر چشمش آمده بود خانم اجازه سرم را تکان دادم: «بفرمایید» زیر چشمی به کره نگاه کرد: «اینو میدی به من» دندان هایم را فشار دادم: «مگه تو کلاس نداری؟ برو بینم» زبانش را آورد بیرون، در را محکم کوبید. دستم را مشت کردم صدای داد زدن بچه ها همه ی سالن را پر کرده بود در را باز کردم مهدی پایش را بغل کرده بود سطل آب کنارش افتاده بود به بالا نگاه می کرد: «خانم نیفتادم اصلا درد نداره ها وای امتحانم شروع شد» دماغش را کشید بالا: «خانم شما خیلی...» حرفش را قطع کردم: «حداقل کلاهت را بکش» کشیدمش بالا توی دفتر زخم پایش را نگاه می کردم: «چرا کره رو میخوای؟» «خب خانوم می گم که اخه میگم که خانم حصاری گفته آب کره زمین شوره» عقب تر رفتم «خب این چه ...» پایم گیر کرد به میز تعادل بهم خورد عینکم افتاد صدایم را صاف کردم انگار چیزی نشده، خب گوش میدهد دستش را زد توی صورتش آخه مثلا شما داشتی حرف می زدی نفس عمیقی کشیدم این حرفها چه ربطی به این کره دارد منتظر بودم کم بیارورد با این سنش من را دست می انداخت توی چشم هایم نگاه کرد دستم را زدم به کمرم: «می افزودید»



## فصل چهارم: خوان خنده

«بله من آب شور دوست دارم این مدرسه شما هم که شیرش خرابه مامان منم بهم نمک نمیده چیه چرا نگاه میکنی خب آب شور میخوام» دستم را از زیر چانه ام برداشتم: «حتما باید با مادرت صحبت کن» چشم هایش برق زد: «بگو توی آبم نمک بریزه»

خیلی جدی حرف می زد معلوم بود بازی نیست پوز خندی زدم: «برو آب شورشو بخور بچه کم عقل اون تو هیچی نیست»

از جایش پرید کره را گرفت جلوی صورتش «خانم اجازه من دندونم رو تازه پر کردم» دستم را مشت کردم دیگه کافیه حرفم را قطع کرد الان می خورم کره را گرفت جلوی دهنش روی صندلی نشستم منتظر بودم ببینم چی می گوید حرف ها توی ذهنم می چرخیدند خانم من اشتباه کردم نه! میگه حق با شما بود . دستش را گرفت جلوی دهنش قطره‌ی اشکش روی دستش ریخت شانه‌ام را صاف کردم: «این آخرین باریه که می بخشمت» جعبه دستمال را گرفتم سمتش جیغ زد: «چی میگی» خانم گفتم: «دندونم رو تازه پر کردم خیلی آبش یخ بود دندونم درد گرفت»

جعبه دستمال از دستم افتاد!

## بهارنوری

### مرکز تخصصی ادبی



## فصل چهارم: خوان خنده

### کرگدن‌ها بیوتی

با داد مامان، از جایم پریدم:

- «پاشو برو بیرون دنبال یه لقمه غذا.»

کلافه گفتم:

- «مادر من، الان همه‌ی هم صنفای ما گیاه خوار شدن که بچه هاشون نرن بیرون، این کوید ۱۹ هر

غلطی‌ام که داشته شده ۱۹ معلمش بخاطر اینکه تونست کرگدن‌ها رو گیاهخوار کنه باید بهش ۲۰

می‌داد.»

مامان با غضب به من خیره شد و گفت:

- «پا میشی یا عاجت رو بشکونم؟»

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

- «من برم بیرون، کوید ۱۹ گیرم بندازه تو چیکار میکنی؟»

- «کوید ۱۹ سراغ کرگدنا نمیاد، کرگدنا نمیگیرن!»

خیلی دوست دارم بدانم این حرفها را از کجا می‌آورد و این جوری من را قانع میکند.

جوری که فکرم را خوانده باشد گفت:

- «دیروز یه مصاحبه تو کرگدن بیوتی دیدم، می‌گفت کوید ۱۹ گفته من با کرگدنا کاری ندارم.»



## فصل چهارم: خوان خنده

از خانه زدم بیرون برای پیدا کردن يك لقمه غذا، به جنگل خالی از حیوان نگاه کردم، چجوری می‌شود که این جوری می‌شود حتی سلطان شیرهم مجبور است گیاه‌خواری کند ما که جای خود. ساعت‌ها توی جنگل چرخیدم، و آخر با يك خفاش مرده که شکار کرده بودم، برگشتم خانه. مامان به سبک و روش خودش خفاش را تقسیم کرد، بعد از خوردن خفاش، سرفه‌های عجیبی کردیم. مامان در سایت کرگدن بیوتی می‌چرخید و داشت يك مصاحبه نگاه می‌کرد مجری برنامه می‌گفت:

- «کویید ۱۹ به اظهار شهردار کرگدن رساند که خودش به شخصه با کردگدن‌ها کاری ندارد، ولی هیچ ضمانتی نداد که اگر کرگدنی خفاش بخورد، به سمتش نرود...»

یاسمین عبد خداوندی

مرکز ۳



## فصل چهارم: خوان خنده

### من کرونا هستم

سلام من کرونا هستم. چند وقت است که همه شما را عاجز کردم و با قرنطینه نشاندمتان در خانه. اصلاً خوب کاری کردم. دستم درد نکند. چطور چینی ها من را از خانه ام بیرون کردند؟ با خودتان نگویید به ما ایرانی ها چه مربوط است که همگی در دنیا باهم هستید. من هم الان خانه و زندگی ندارم و آواره کوچه ها و خیابان های جهان هستم. از ایران می روم انگلیس، انگلیسی ها را می کنم در قرنطینه. از انگلیس می روم آلمان، آلمانی ها می روند در قرنطینه. همین جور در کل دنیا یک چرخ می زوم و همه را قرنطینه می کنم. بعد دوباره برمی گردم ایران.

اما من تنها نیستم و رفیق هایی هم دارم که عین خودم هستند و آواره اند ولی همیشه پشتم هستند و زمانی که من در حال گردش در کشورهای مختلف هستم آنها می مانند تا یک وقت شما جای خالی من را احساس نکنید و غصه نخورید. اما بعضی ها ما را هویج هم حساب نمی کنند و برای خودشان قرنطینه را دور می زنند. ما حریف این دسته از مردم نشدیم. به نظرم خودشان بگویند چه جور قرنطینه ای را دوست دارند، بهتر است.

چه کردم با این فکر، همه موبایل به دست در پی وی پیام می دهند و لیست ممنوعیت ها را پر کرده اند.

- «می خواهیم چند ساعتی با دوستانمون بریم گردش و شاد باشیم اینقدر بین ما نپلک.»



## فصل چهارم: خوان خنده

«من اشتباه کردم، راست میگی من خودم با دوستانم بیرون حالم خوب میشه. چه کار زشتی کردم، شرمنده.»

«یه سر می ریم شمال در ویلای خودمان بعد برمیگردیم خواهشاً نیا.»

«چشم قربان؛ ما اصلاً چه کار داریم به این کارها.»

«چند روز دیگه می خواهیم برویم خانه ی یکی از فامیل های نزدیکمان و تو دعوت نیستی.»

«بله، چشم. من که اصلاً جایی دعوت نباشم نمیروم؛ شما راحت باشید.»

«هر هفته جمعه ها بساط جوجه کباب را می چیدیم که برویم با بچه ها کنار رودخانه بخوریم، از وقتی آمدی خوشی اخر هفته ها بر باد رفت. یه اینبار را نیای اتفاقی نمی افتد فقط ما میتوانیم یکم صفا کنیم.»

چی! این رو هم ممنوع می کنید! با این اوصاف ما باید بریم بشینیم در قرنطینه و همه بشن قرنطینه آزاد. بعدها هم می گوید کرونا نامی بود همین طوری علاف سرک می کشید در کار این و آن که

مجبورش کردیم برود قرنطینه. هی روزگار.

همگی خوش باشید در قرنطینه آزاد.

پرنیان قنبری

مرکز ۳۹





## فصل چهارم: خوان خنده

### دو راهی عجیب

اگر کرگدن می‌شدیم خیلی خوب بود. چون ما می‌توانستیم در همه جا زندگی کنیم و چقدر خوش می‌گذشت که صاحب خانه نداشتیم. اما من ترجیح می‌دهم که انسان باشم چون بنظر من انسان بودن بهتر از کرگدن است. دو راهی عجیبی است. اگر کرگدن بودیم نگران کرونا نبودیم و ماسک‌ها و الکل‌های خود را در سطل زباله می‌انداختیم و چشن می‌گرفتیم و پا می‌کوبیدیم مثل وقتی که قیمت دلار پایین می‌آید و قیمت ps5 از ۵۰ میلیون تومان کمتر می‌شود.

و در اولین مسافرت بعد از کرونا با همین خوشحالی بیش از حد، تعادل هواپیما به هم می‌ریزد و ما مثل پرنده گنج در هوا سرگردان می‌مانیم.

آراد کرچی

مرکز ۴۳



## فصل چهارم: خوان خنده

### کابوس های خنده‌دار

گاهی شب‌ها خوابم نمی‌برد و یا دیرتر خوابم می‌برد توی آن شب‌ها برعکس بچه‌های دیگر که از تاریکی و تنهای می‌ترسند و خوابشان نمی‌برد من کابوسم فکرهای خنده‌داری است که به ذهنم می‌رسد و نمی‌گذارد زود بخوابم.

من از آن بچه‌هایی هستم که بسیار از آمپول می‌ترسم و خیلی مراقب خودم هستم چون اگر مریض شوم و مجبور شوم آمپول بزنم خودم را توی هر سوراخی قایم می‌کنم تا کسی پیدایم نکند و در آن لحظه‌ها آرزو می‌کنم ای کاش مورچه باشم و بتوانم توی کوچک‌ترین سوراخ خودم را قایم کنم. راستی اگر مورچه‌ها مریض شوند و مجبور شوند آمپول بزنند آمپول را به کجای آنها می‌زنند. از این فکرها آنقدر خنده‌ام می‌گیرد که گاهی مادر و پدرم بیدار می‌شوند و بالای سرم می‌آیند و با تعجب نگاهم می‌کنند که «یعنی بچه جون بس کن و دیگه بخواب»

همین چند وقت پیش بابام مریض شد و مدام به خودش می‌گفت کرونا گرفته اما نه دکتر می‌رفت و نه اجازه می‌داد کسی برود توی اتاقش من فکر می‌کنم احتمالاً بابام هم از آمپول می‌ترسد.

من توی آن شب‌ها فکر می‌کردم اگر بابا مثل کرگدن پوستش کلفت بود شاید ویروس کرونا نمی‌تونست برود توی بدنش.



## فصل چهارم: خوان خنده

من جدیداً به این فکر می‌کنم که تنها چارهٔ مبارزه با ویروس کرونا ساختن واکسنی هست که پوست بدن آدم‌ها را کلفت کند. این ویروس کوچولو چطور می‌تواند وارد پوست کلفت کرگدن شود من شنیدم که کرگدن‌ها کرونا نمی‌گیرند و در همین لحظه‌های سخت بود که دعا می‌کردم که ای کاش بابام کرگدن می‌شد.

خدا را شکر که دعایم برآورده نشد و بابا حالش خوب شد .

رها فلک دوست

مرکز ۱۸



## بازی ویروس

نگه کن که ویروس را روزگار  
چه بازی نمود ای پسر، گوش دار  
به ریزی قدش توجه نکن  
یلی را زمین می‌زند نابکار  
ز چین تا به اینجا سفر کرده‌است  
که گوید منم پهلوان شکار  
چنان در نفس‌های تو سد شوم  
شوی مثل یک مجرم پایِ دار  
نگه کن که حتی ز یک پیرمرد  
بسی جان گرفت و در آخر فرار  
نه شرم و حیا کرد او بعد آن  
که آمد سراغ زن و بچه‌دار  
به یک عکس خوش خنده رحمی نکرد  
کشید او به کنجش سیاهی نوار



## فصل چهارم: خوان خنده

ولی با وجود تمام بدی  
به نوع خودش گفت ای سوگوار  
بدان قدر باقیِ دارایی‌ات  
عزیزانت و هر نسیم بهار

نسترن زهرایی ارشد

مرکز رباط کریم



## فصل چهارم: خوان خنده

### شکل جنگ

نگه کن که ویروس را روزگار  
چه بازی نمود ای پسر گوش دار  
نگه کن به اوضاع داغان ما  
به این خانه ی مثل زندان ما  
همه خسته ایم از هیاهوی درد  
که ویروس را مثل ما خسته کرد  
تو هرگز نرو سمت میدان و گوی  
اگر می روی دست خود را بشوی  
درون سرم شکل یک جنگ شد  
برای کلاسم دلم تنگ شد  
و بی درس و استاد، غمگین شدم  
که از سرعت «شاد» غمگین شدم  
چرا این غم اینگونه آوار شد؟  
و هر روز و هر روز تکرار شد  
خدا، پیش از آنکه زمستان رسد  
کمک کن که این غم به پایان رسد

موسی نیک عیش

مرکز رباط کریم



## فصل چهارم: خوان خنده

### دست سرنوشت

مثل هر روز با فشار زیادی از خواب بیدار شدم و در نهایت ندانستن این که چرا قدرت جاذبه ی امروز خیلی بیشتر از روزهای دیگر به من نیرو وارد می کرد و نمی گذاشت به زندگی ام برسم، از تخت بلند شدم! با پیژامه راه راه صورتی ام و موهای ژولیده رو به روی بخاری گازی نشستم، بخاری گازی در زمستان صمیمی ترین دوستم بود. لب تاب را روشن کردم. نمی توانستم چشم هایم را باز نگه دارم هوا هم یه جورای بدی داشت خواب می رفت و انگار فقط قرار بود من بیدار باشم.

هر چی واژه بی راه و بد بود نثار این زندگی کردم. خیلی حس بدی دارد که ساعت ۷ صبح بلند شوی و مدرسه نروی و کنار تخت که دارد صدایت می زند بیا اینجا کنار من، پای لب تاب بنشین. از اینها هم بگذریم بدتر از همه این است که زنگ اول ریاضی داشته باشی و معلمت سر ساعت بیاید سر کلاس. وقتی داشتم با حرص تایپ می کردم سلام صبح به خیر، وارد کلاس شد، روسری سبزی سرش کرده بود.

گفت: «اسم هر کی رو صدا کردم دستش رو بیره بالا»

در حین حضور و غیاب یکی از بچه ها گفت: «خانم اسکای روم منو پرت کرد بیرون!»  
و سبز چمنی هم خیلی جدی و نگران گفت: «دست و پات که نشکسته؟! بعد شروع کرد به خندیدن.  
در آن لحظه فکر کردم که اگر یک روزی رئیس آموزش و پرورش شوم اول از همه درس ریاضی را حذف می کنم.



## فصل چهارم: خوان خنده

مگر می شود جدی جدی این قدر بی مزه شوخی کند! پنج دقیقه تمام به حرف خودش خندید و گفت:  
«آماده باشید می خواهم درس بیرسم.»

بعد خیلی جدی گفت: «مشتاق آمده باش دوربین وصل کنم که روی ماهت رو ببینم»  
همان لحظه قلبم ریخت چون چیز خاصی بلد نبودم و خبری هم از روی ماه هم نبود!  
بچه‌ها توی گروه کلاسی هی پیام می دادند و من بدتر گیج می شدم یکی می گفت: «اگه منو صدا کرد  
تو رو خدا برسونید» یکی دیگر از بچه‌ها پشت هم می نوشت: «من بگم؟ من بگم؟» چقدر آدم  
می تواند خود شیرین باشد!  
قطعا اگر دستم می رسید خفه‌اش می کردم. یکی هم مدام وویس می فرستاد: «من هیچی نخوندم،  
بی خیال مهم نیست.»

یکی هم که کلاً حاضری می زد و می رفت برای ادامه ماراتون خوابیدن. هیچ کس به فکر من نبود.  
تصمیم گرفتم جواب ندم.  
از شانس بد من آن روز اینترنت قوی تر از همیشه بود و نمی توانستم بیاورم پس خیلی دلاورانه دوربین  
را وصل کردم و سرنوشت کار خودش را کرد.

مهسا مشتاق فر

مرکز ۲۱





## فصل چهارم: خوان خنده

### اندکی صبر

جنس چینی کل دنیا را گرفت

آه آدم دامن ما را گرفت

در خیابان خفت مردم را گرفت

آمد و یک روزه هم قم را گرفت

ماسک‌ها را کرد رایج بین ما

کل دنیا ماسک را زد عین ما

ماسک‌ها در بین ما عایق شده

الکل آب و دست ما قایق شده

دست‌ها از فرط صابون خشک شد

چشم ما بر درب بیرون خشک شد

پنجره تنها شیار خانه شد

مرز بیرون و دیار خانه شد

توی هر تیتیری ز اخبار جدید

قید شد نامی ز ویروس کووید

عید شد اما کسی بیرون نرفت!



## فصل چهارم: خوان خنده

هیچ کس سمت پل کارون نرفت  
دلهره بر مردمان قالب شده  
حال و روز ما بسی جالب شده  
لیک باید اندکی اندیشه کرد  
اندکی صبر و تحمل پیشه کرد  
گر قوی شد سیستم امن بدن  
ضد ویروس است مثل «کرگدن»

یاس غلاملو - ۱۳ ساله

مرکز ۳۵



فصل پنجم:

## دو پنجره

نگاهی به دو کتاب

یک شعر بی طاقت سروده افسانه شعبان نژاد

زیبا صدایم کن نوشته فرهاد حسن زاده

## فصل پنجم: دو پنجره

### فهرست دو پنجره

نام اثر	منتقد	گروه سنی	مرکز	مربی
نشانی آدم ها	غزاله میرزایی	نوجوان	۲۰	بهناز ابوالوفایی
آهنگ امید	نازنین زهرا قاسم خانی	نوجوان	۳۳	صغری ملکی
خلاف عادت	حنانه غفاریان	نوجوان	۳۳	صغری ملکی
ریتیم زندگی	آمیسیس امیری	نوجوان	۸	مرتضی خدایگان
تلنگرهای کوچک	سعیدیات	نوجوان	تخصصی ادبی	رامین حسین نژاد
دختر بدون نقاب	هانیه جوکار	نوجوان	تخصصی ادبی	الهام مظفری
خالق زیبا	زهرة غنی آبادی	نوجوان	۳	الهام مظفری
فراتر از دیدار	شمیم کرد	نوجوان	۲۲	لیلا موسوی
به اندازه زندگی	آرمین آسیابی	نوجوان	اندیشه	اعظم نوروزی
تولدی دیگر	راییکا جودتی	نوجوان	۲۲	لیلا موسوی



## فصل پنجم: دو پنجره

### نشانی آدم‌ها

شعرهای این مجموعه نمادین هستند عناصر موجود در هر شعر نماد افرادی است که به آنها کمتر با دقت نگاه کرده‌ایم ازین رو در شعرها آرایه مجاز و استعاره بسیار به چشم می‌خورد. اکثر اشعار با کلمه «یک» شروع شده است «ی» که نشان از نزدیکی و آشنایی سوژه می‌دهد و سادگی که در پس آن معانی زیبایی نهفته است.

برای نمونه شعر:

یک زاغ

تنها نشسته بر لب نرده

خیره به دستی در پس پرده

دستی که می‌ریزد برایش تکه ای نان را

گاهی بهاری می‌کند فصل زمستان را

زاغ مجاز از افرادی است که به کمک نیاز دارند تکه نان کنایه از ناچیز یا کم بودن کمک است.

شاعر باور خود را برای ما به تصویر کشیده است که گاهی با کمکی بسیار کوچک، حال کسی را خوب و زمستان دل او به بهار تبدیل می‌شود.



## فصل پنجم: دو پنجره

همچنین در شعر:

یک ساز تنبور مردی در میان ایل

آهنگ او تعطیل

تنبور خاموش و هوا سرد است

هنگام کوچ ساز و آن مرد است

او می رود تا دوردست دور

در ایل با اندوه می خوانند: «کی می نوازد باز این تنبور؟»

کوچ استعاره از مرگ است. در شعر دلتنگی و غم موج می زند. غمی که در اثر از دست دادن عزیزی به وجود آمده است و اشاره ای دارد به این رسم قدیمی که در مراسم سوگواری مردم ساز خاصی می نواختند و سرود می خواندند و در این شعر

یک باغ

در کوچه باغی دنج

لبریز از بوی گل نارنج

با سایه ساری غرق در گنجشک

این باغ در یک خواب پنهان است



## فصل پنجم: دو پنجره

رویای سبز یک بیابان است

ابتدا باغ می‌تواند مجازا از افرادی باشد که دارایی‌ها و موهبت‌های خود را نمی‌بینند و به همین سبب همواره حسرت می‌خورند. دیگر اینکه این باغ زیبا، رویایی است که یک بیابان خشک در سر می‌پروراند.

در شعر:

یک پنجره خسته

دنیای او بسته

تصویر یک دیوار در قابش

یک آسمان خوابیده در خوابش

در آرزوی حس یک لبخند

یک پنجره در بند

پنجره نماد افرادی است که از زندگی شهری خسته اند و به دنبال شادی زندگی همواره در آرزوی آسمانی پاک و آبی برای پرواز آرزوهایشان هستند.

غزاله میرزایی

مرکز ۲۰



## فصل پنجم: دو پنجره

### آهنگ امید

مجموعه «یک شعر بی طاقت» دنیای جدیدی را برای خواننده خود به تصویر کشیده است و با اندیشه ای که در او بیدار کرده او را به خواندن دعوت می کند.

در شعرها با حجم بالای تخیل و جان بخشی روبه‌رو هستیم اما لذتی که خواننده از کشف و خواندن آنها می برد به خوبی نشان می دهد که شاعر در ساخت و پرداخت دنیای تازه ی شعرهایش تا چه اندازه موفق بوده است.

علاوه بر خیال اندیشه عنصر اصلی شعرهای این مجموعه است. اندیشه ای که با وجود کوتاهی اشعار ذهن خواننده را درگیر خود می کند. انتخاب دقیق و درست کلمات خطوط ذهنی خواننده را منسجم می کند و با وجود اشتیاقی که برای کشف شعر بعدی دارد صبر می کند تا لذت خیال و اندیشه شعری را که خواننده در جانش بنشیند.

ساده و روان بودن مجموعه از همان ابتدا در فهرست شعرها و عناوین آنها پیداست عناوینی برگرفته از طبیعت چون سیب، باغ، برگ، راه، کوه، مزرعه.

امید آهنگ دلنشینی است که در لابه لای شعرهای کتاب به گوش خواننده بیدارش می رسد. تصاویر کتاب به میزان قابل توجهی خردمندانه، مناسب گروه سنی و دل‌انگیز است که در جذب خواننده خود موفق بوده است.

نازنین زهرا قاسم خانی

مرکز ۳۳





## فصل پنجم: دو پنجره

### خلاف عادت

«یک شعر بی طاقت» تصویر شاعری است که دنیای اطراف خود را با متفاوت از آنچه که هست می‌بیند و با زبانی ساده و شوقی آرام آن را برای خواننده خود روایت می‌کند. درست مثل پرنده سرخی که روی جلد میان درختان آرام نشسته است و آوازش کلمه‌هایی است که با عناوین شعرها در فهرست آمده است توت، سیب، راز، کاج، درد... و این نشان می‌دهد که تصویرگر به درستی آنچه حس شاعر را دریافته است و تصاویر خود را در خدمت او قرار داده است.

اشعار کاملاً مفهومی هستند و اندیشه خواننده را درست به جایی که خواننده می‌خواهد پرواز می‌دهند. به عنوان نمونه در شعر «یک شعر» جایی که شاعر می‌گوید «با واژه‌ها در رفت و آمد بود» اشاره به زمان و موقعیتی دارد که شاعر در حال پردازش اثر خود بوده و تلاش می‌کند بهترین ترکیب را برای شعرش بسازد.

در شعر «یک پل» حرف از بی طاقتی‌های پل است پل مجاز است از انسان‌های بزرگی که سختی‌ها را بی صدا به جان می‌خرند تا دیگران در آرامش باشند و هنگامی که از بین ما می‌روند، جای خالی آنها احساس می‌شود و همه به یاد آنها هستند. مثل جایی که شاعر گفت «پل رفت و تصویرش به جا مانده»



## فصل پنجم: دو پنجره

در شعر «یک مزرعه» ماجرا خلاف عادت همیشگی است و اتفاقی شاعرانه افتاده است مترسکی که همیشه ترس است به جان پرنده‌ها حالا بعد از درو، میزبان پرنده‌هاست و شاید تلمیح به آیه «هو الرزاق» است.

و در ادامه حس و حال عجیب تورماهیگیری که پر از نفرین ماهی‌ها شده است. خانم افسانه شعبان نژاد با توجه به سابقه شان در سرودن اشعار کودک و نوجوان می‌توان گفت که به خوبی سلیقه این گروه از جامعه را شناخته‌اند ایشان با سرودن اشعار کوتاه و درعین حال دلنشین، حس و حال عجیب و در عین حال زیبایی را به خواننده منتقل کرده‌اند.

## حنانه غفاریان

مرکز ۳۳



## فصل پنجم: دو پنجره

### ریتیم زندگی

«یک شعر بی طاقت» مجموعه شعری زیباست با زبانی ساده، کودکانه، صمیمی و روان که هنگام خواندنش می‌توان در ذهن تک تک اشعار و شخصیت‌هایش را تصویرسازی کرد و از آن انیمیشنی زیبا و جذاب ساخت. خواننده‌ی اشعار به خاطر تصویری بودن شعرها، خیلی خوب و راحت خودش را در دنیای شعر قرار می‌دهد.

از نکات مثبت و مهمی که می‌توان در این مجموعه شعر به آن اشاره کرد، این است که شاعر به زیبایی به اشیاء شخصیت داده و آن‌ها را مانند انسان یا موجودی جاندار تصور کرده است. این ویژگی باعث می‌شود که مخاطب ارتباط موثرتری با شخصیت‌های داخل شعر برقرار کند و حس بهتری به اشعار پیدا می‌کند.

استفاده از آرایه‌های ادبی مانند تشبیه و استعاره، برزیبایی و گیرایی این اشعارافزوده است. شاعر «ایجاز» مناسبی در سرودن اشعار به کار برده است. اشعاردر کوتاه‌ترین شکل ممکن سروده شده‌اند و جای زیاده‌گویی، اصل مطلب را به صورت شعر سروده همین کوتاه و موجز بودن اشعار باعث شده است که بیشتر از آنها لذت ببریم چون برای گروه سنی کودک و نوجوان مناسب‌تر است. استفاده از «استعاره» و «تشبیه» هم که باعث بامزه شدن و قشنگ‌تر شدن اشعار شده است.



## فصل پنجم: دو پنجره

همچنین شاعر اتفاق‌هایی را که روزانه صدها بار پیش آمده، با خلاقیت و نوآوری به همراه ریتم و آهنگ زیبا به صورتی جدید بیان کرده است. خیلی از موضوعات شعر ممکن است ساده و تکراری باشند اما شاعر این کتاب به شکلی تازه آنها را نوشته است.

یکی از ویژگی‌های بارز و مهم شاعر «خلاقیت» اوست که زیبایی و گیرایی ویژه‌ای به اشعار او بخشیده است.

اشعار در قالب نیمایی سروده شده‌اند که به روانی آنها کمک کرده است. فکر می‌کنم انتخاب این قالب با زبان پر احساس و تصویرسازی‌های آنها هماهنگ است. برای همین این مجموعه به دل خواننده می‌نشیند.

آمیسیس امیری

مرکز ۸



## فصل پنجم: دو پنجره

### تلنگرهای کوچک

یک شعر بی طاق حاصل کم صبوری و کم طاقتی شاعری است که با تلنگرهای کوچک اما پی در پی به خواننده خود یاد آوری می‌کند تا نسبت به آنچه در اطرافش می‌گذرد بی تفاوت نباشد و دنیا را از دریچه دیگری نگاه کند. اما این نگاه شاعرانه گاهی برای خود شاعر هم حل نمی‌شود انگار او با سوژه‌ها کلمه‌ها و انتخاب آنها درگیر است شاید امروزی‌تر بودن سوژه‌ها باعث می‌شد مخاطب نوجوان احساس نزدیکی با شاعر و نگاه او داشته‌باشد مانند شعر «کاج» حکایت کاجی که در دل روستاست از نوجوان شهر به دوراست و برخلاف همیشه روستایی ناآباد و پراندوه را تصویر می‌کند و غم به یکباره بردل خواننده نوجوان می‌نشیند. در شعر «تور» بازه همان صدای اندوه را می‌شنویم آن هم از دریا که نماد زندگی ست. با این وجود «پل» برای من شعر تازه‌ای بود شعری که در پس این اندوه زنده ماندن و جاری بود خوبی‌ها را یادآوری می‌کرد و نمونه خوبی از اندیشه، زبان، بیان و موسیقی در شعر است.

یک پل

بالای یک دره معلق بود

از گام‌های عابران

گوشش پر از آواز تق تق بود



## فصل پنجم: دو پنجره

یک روز این پل بی تحمل شد  
هنگام طوفان دست او شل شد  
با یک تکان یاداً زود افتاد  
در عمق درّه توی رود افتاد  
پل رفت و تصویرش به جا مانده  
در ذهن روباهی که از توله های خود جامانده

سعیدیات

مرکز تخصصی ادبی



## فصل پنجم: دو پنجره

### خالق زیبا

فرهاد حسن‌زاده در کتاب «زیبا صدایم کن» به سراغ، دختران نوجوانی می‌رود که در داستان ارتباط زیادی با آن گرفتم. نوشتن با زاویه‌ی نگاه و زاویه دید جنس مخالف آن‌هم به درستی کاری است که به تبحر زیادی نیاز دارد ولی فرهاد حسن‌زاده به خوبی از پس این کار برآمده است. فرهاد حسن‌زاده در «هستی» ثابت کرده بود که ویژگی‌های یک نوجوان دختر را به خوبی می‌شناسد و او برای ما کاملاً قابل لمس و درک بود اما این بار حسن‌زاده در خلق زیبا و جهان او به نهایت پختگی و ایجاز رسیده است. رمان حجم کمی دارد اما کاملاً پر محتوا و کوبنده است، زیبا دختری است که در موسسه‌ای زیر نظر بهزیستی زندگی می‌کند. مادرش ازدواج کرده و پدرش برای مدتی نامعلوم در آسایشگاه بیماران روانی بستری است. زیبا قرار است به ملاقات پدر برود اما ماجرا به شکل دیگری رقم می‌خورد. داستان به ارتباط پدر و دختر اشاره دارد که از نظر من نه تنها این کتاب برای نوجوان بلکه برای والدین نیز هست. شخصیت‌سازی و فضا‌سازی داستان فوق‌العاده است و لحظه‌هایی گیرا که خواننده را درگیر خود می‌کند. ارتباط عاطفی که بین زیبا (یک دختر بهزیستی) با پدرش وجود دارد باور پذیر و مانند هر رابطه‌ی پدر و دختری سالم است شخصیت‌های داستان واقعی و زنده هستند گاهی خود را جای زیبا می‌گذاریم و حس و حالش را درک می‌کنیم و در داستان نفوذ می‌کنیم. داستان لحظه‌ای زیاده‌گویی و هجو ندارد. متن کتاب و دیالوگ‌ها عامیانه و شیرین است و



## فصل پنجم: دو پنجره

عناوین سرفصل‌ها جالب است و ما را علاقه‌مند می‌کند تا ادامه داستان را بخوانیم فصل‌ها به موقع شروع و پایان می‌شوند.

در مقدمه آمده‌است که داستان درباره پدری دزد یا پدری که دخترش را مجبور به فروختن مواد مخدر کند یا ... نیست، نویسنده با همین دو سطر چرغی را در ذهن خواننده روشن و او را کنجکاو می‌کند تا به سراغ داستان برود. پدر او کیست چه شخصیتی دارد و ارتباطش با دخترش چیست. کتاب صفحه‌آرایی مناسبی داشت اما کاش در طرح روی جلد تصویری از پدر و زیبا به ما نمی‌داد زیرا در تمام مدتی که کتاب را می‌خوانیم چهره زیبا تصویر روی جلد است و این امکان خیال و تصویرسازی او را از ما می‌گرفت.

زهرة غنى آبادى

مرکز ۳





## فصل پنجم: دو پنجره

### فراتر از دیدار

داستان درباره دختری ست که در خوابگاه زندگی می کند. پدر او دارای مشکلات روحی روانی ست و در آسایشگاه روانی بستری شده است. مادرش نیز پس از این اتفاق از اون جدا شده و زیبا را به خوابگاه فرستاده است و پدر زیبا از این موضوع خبر ندارد. زیبا با کمک یکی از دوستانش از خوابگاه فرار می کند تا روز تولدش را با پدرش بگذراند اما زمان مرخص شدن پدرش نرسیده و فرار آنها منجر به اتفاقات بدی می شود.

زیبا فرار کرده است و پس از تماس با پدر با دو پاکت آبمیوه و طناب می خواهد او را فراری دهد. آنها در قدم اول موفق می شوند با خیال اینکه حال پدرش خوب شده در شهر می چرخند. اما پدر زیبا موتور سرایدار و کارت بانکی مسئول آسایشگاه را می دزدد و در ادامه زیبا با دیدن رفتارهای پدرش متوجه می شود که او هنوز مثل قبل عصبی است اگر قرص هایش را نخورد، کنترل خود را از دست می دهد. در آخر داستان پلیس این پدر و دختر را پیدا زیبا را به خوابگاه می فرستند و پدر را به آسایشگاه بر می گردانند.

داستان شخصیت های اصلی محدودی دارد. زیبا و پدرش در طول روز به مکان های مختلفی می روند و افراد زیادی را می بینند که همه شخصیت های فرعی محسوب می شوند فروشنده مغازه، نگهبان آسایشگاه، دوست زیبا.



## فصل پنجم: دو پنجره

کشش داستان به اندازه‌ای است که می‌توان کتاب را بدون وقفه مطالعه کرد و از آن لذت برد. پیش‌بینی کارهای کسی که تعادل روحی ندارد به هیچ وجه کار آسانی نیست اما درستی و واقعی بودن رفتارها به کشش داستان اضافه می‌کند. هرچند زبان داستان باید نوشتار باشد، صحبت‌ها و دیالوگ‌ها به زبان گفتار است. مخصوصاً در مواقعی که زیبا و پدرش حین گفتگو از کلمات خاصی استفاده می‌کنند که در اصطلاح خودمانی باشد.

در کل داستان از روابط علت و معلولی خوبی برخوردار است. دلیل اکثر اتفاقات داستان مشخص است. اینکه چرا پدر زیبا نباید مرخص شود؛ مرخص شدنش چه اتفاقاتی را در پی دارد تا انتها.

شمیم کرد

مرکز ۲۲



## فصل پنجم: دو پنجره

### به اندازه زندگی

رمان درباره دختری است که پدرش از تیمارستان فرار می کند، تا در روز تولد دختر کنار او باشد. پدری باهوش و زیرک، که اگر زود از کوره در نمی رفت کسی باور نمی کرد این مرد مشکل روانی دارد. موضوع تازه است چرا که کمتر از نگاه و با زبان یک نوجوان روایت شده است و این تازگی مخاطب نوجوان را جذب می کند.

روند داستان و پرداختن به موضوعات به شکلی است که حقایق داستان زود فاش نمی شوند. حقایقی که پرسش های ذهن خواننده است مانند «چرا پدر به تیمارستان افتاده؟ زیبا چرا در یتیم خانه است؟ مادر زیبا چگونه آدمی است؟» به تمام این حقایق و پرسش ها به موقع و درست در جای خودش پاسخ داده شده است. پردازش شخصیت زیبا و توصیف موقعیت ها به گونه ای است خواننده خودش را در بین اتفاقات و همراه زیبا می بیند و با او درگیر آنها می شود.

مقدمه گنگ ولی دلنشین و کافی است. مقدمه ای که ندا می دهد قرار است اتفاقی برای پدر و دختری بیافتد.

کشمکش داستان بین زیبا و خودش است. «آیا به پدر کمک کند تا فرار کند؟ آیا برای پدر تعریف کند در نبود او چه اتفاق هایی برایش افتاده است؟ آیا به خانم آژیر بگوید کجا هستند؟» تمام این کشمکش ها باعث جذاب شدن رمان می شود. کشمکش هایی که برای دختر ۱۵ سال پیش از حد از



## فصل پنجم: دو پنجره

سنش است اما نویسنده خوب توانسته است نشان دهد که دخترهای ۱۵ سال می‌توانند کشمکش‌های بزرگی در زندگی داشته باشند.

شروع رمان خوب است. در شروع رمان خواننده تصور می‌کند که پدر در زندان است، ولی وقتی می‌فهمد پدر در تیمارستان بستری است تعجب می‌کند، تعجبی که برایش جذاب است. نویسنده خواننده را فریب می‌دهد، فریبی که با غافلگیری همراه است.

رمان اوج‌های مختلفی دارد. مثل: فرار پدر از تیمارستان، درگیر شدن پدر با رمضان ولی نقطه اوج اصلی از فصل ۱۸ کتاب شروع می‌شود. پدر می‌خواهد زیبا را بزند و بعد فرار از دست مردم و در آخر ماجرای جرثقیل. درون جرثقیل تخیلات زیبا از اینکه پلیس‌ها دنبالشان هستند و می‌خواهند آن‌ها را با هلیکوپتر از جرثقیل پایین بیاورند، اوج زیبایی داستان است خواننده تمام خیالات زیبا را باور می‌کند و فریب می‌خورد.

برعکس سایر بخش‌های رمان، پایان‌بندی جذاب نبود و می‌توان گفت اشکال اصلی رمان همین پایان‌بندی است. پایان‌بندی که دور از ذهن بود شاید اگر پایان رمان باز بود و به خواننده واگذار می‌شد، بهتر بود.



## فصل پنجم: دو پنجره

### اما درباره شخصیت‌ها

زیبا دختری است با تخیلات قوی و باهوش، دختری که عاشق رمان‌های پلیسی است. زیبا مانند هم‌سن و سال‌هایش از نگاه بد سایر آدم‌ها ترس دارد. مانند تمام دختران پدرش را بی‌نهایت دوست دارد، حتی اگر پدرمشکل‌روانی داشته باشد. زیبا که دختری با مشکلات زیاد است برای خواننده باورپذیر است و به راحتی با او همراه می‌شود.

پدر باهوش و زیرک است کسی تصور نمی‌کند او بیمار روانی است. نویسنده به خوبی انسان باهوش اما بیمار را به ما نشان می‌دهد. مادر تقریباً شخصیت غایب رمان است اما همین حضور هم کافی است. آقا بالا شخصیت منفی داستان است و همان یکی دو اتفاق کوتاه باعث می‌شود خواننده از او متنفر شود.

### نگاهی کوتاه

صفحه ۱۸ جمله «بعد برگشتم. تندی برگشتم تو خوابگاه» بعد برگشتم اضافی است و می‌توانست حذف شود. استفاده از جمله «سگ کی باشه؟» برای پدر و کلمه «واقعی» برای زیبا، جالب است. صفحه ۲۱ جمله «وقتی عالمه ظرف می‌شوری، چه فرقی داره ظرف را با ز بنویسی یا ذال. استفاده از کلمه رمز عدس پلو، زیبا بود. (جمله صفحه ۳۶) «خانم آژیر فامیلش آژیر و صداشم مٹ آژیره» جمله صفحه ۳۷ «عین زردآلویی بی قرار زهر داشت و تا زهرش را نمی‌ریخت، آرام نمی‌شد» از جمله‌های به یادماندنی کتاب بودند.

آرمین آسیابی

مرکز اندیشه



## فصل پنجم: دو پنجره

### تولدی دیگر

کتاب زیبا صدایم کن درباره دختر ۱۵ ساله‌ای است که به نوعی از وجود پدر و مادرش بی‌بهره است و زندگی‌اش را در یک موسسه‌ای زیر نظر بهزیستی می‌گذراند. اما موضوعات مادرش و ازدواج مجدد او باعث شده پدر را که به علت بیماری روانی در آسایشگاه روانی بستری است را بیش از پیش دوست داشته باشد به همین علت تصمیم می‌گیرد تا روز تولدش را نه در کنار دوستانش در بهزیستی و نه در کنار پدرش در آسایشگاه بگذراند بلکه اراده کرده تا پدر را از آسایشگاه برهاند و روز تولدش را در فضایی آرام تا صبح پیش پدر باشد، و سرانجام موفق به این کار می‌شود اما عواقب خوبی ندارد.

داستان از زبان زیبا روایت می‌شود و راوی اول شخص است و خواننده نوجوان این نوع راوی را دوست دارد.

زبان داستان بیشتر به صورت گفتار یا عامیانه است و این سادگی در بین توصیفات و فضا سازی باعث جذب خواننده می‌شود و با تمام حواس خود آن را دنبال می‌کند مانند حس ترس و هیجانی که در داستان جاری است و شخصیت‌ها در به وجود آوردن نقش مهمی دارند.

شروع داستان زیبا فکر می‌کند تا برای تولدش با پدر یک جای دیگر بروند گره اصلی داستان فرار کردن آنها است اگرچه در این بین هم گره‌های کوچکی وجود دارد مانند عصبانی شدن پدر زیبا،



## فصل پنجم: دو پنجره

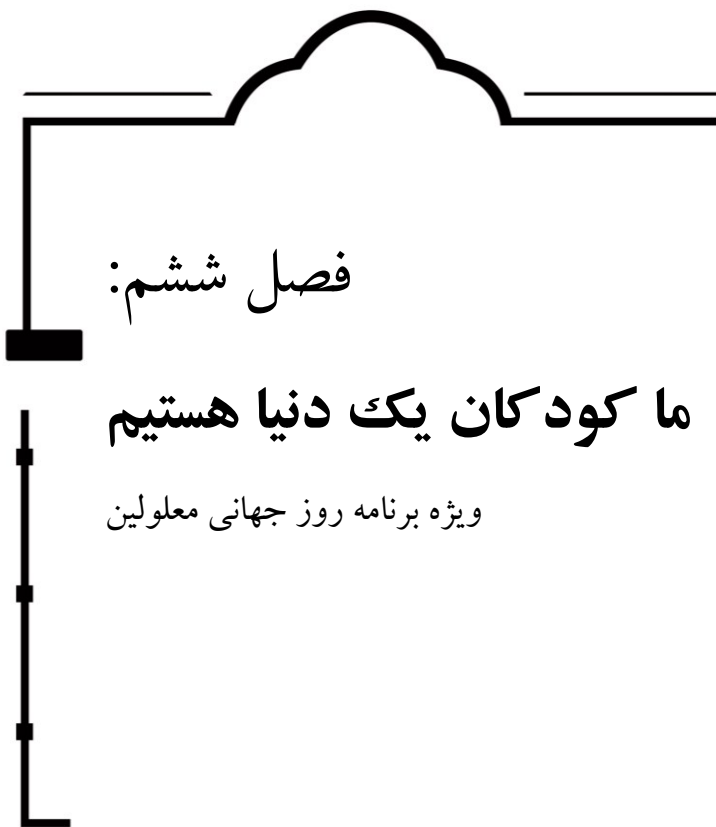
دزدیده شدن موتور سرایدار یا اتفاق کارت عابربانکی. اوج داستان آنجایی است که پدرش را از توی آسایشگاه فراری می دهد در پایان هم پلیس آنها را پیدا می کند و زیبا را به خوابگاه و پدر زیبا را به آسایشگاه برمی گرداند.

خواننده نوجوان بدون در نظر گرفتن جنسیت با داستان همراه می شود زیبا را درک می کند و با او تا انتهای داستان پیش می رود.

رائیکا جودتی

مرکز ۲۲





فصل ششم:

## ما کودکان یک دنیا هستیم

ویژه برنامه روز جهانی معلولین



## فصل ششم: ما کودکان یک دنیا هستیم

فهرست

### ما کودکان یک دنیا هستیم

نام اثر	شاعر / نویسنده	گروه سنی	مرکز	مربی
ما کودکان یک دنیا هستیم	رادین مزرعی	نونگاه	۲۳	آزاده مزرعی
بالاترین ستاره	زینب صلاحی نژاد	نوجوان	۱۲	فرشته طارمی
تولد دوباره	پریا شادنوش	نوجوان	۱۲	فرشته طارمی
سایه روشن	مهسا مددی	نوجوان	۲	فرشته طارمی
پرواز	مهسا مددی	نوجوان	۲	فرشته طارمی
آزاد	ستایش اصغری	نوجوان	۱۲	فرشته طارمی
موازی	ملیکا محمدهاشمی	نوجوان	۱۰	صغری ملکی
نقاشی	ستایش فتحی	نوجوان	۱۰	صغری ملکی
تضاد	فاطمه ملا صالحی	نوجوان	۱۰	صغری ملکی
من را ببین شبیه توام	من را ببین شبیه توام	نوجوان	۷	منصوره ناطقی



## فصل ششم: ما کودکان یک دنیا هستیم

### ما کودکان یک دنیا هستیم

آن روز را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، وقتی با پدر و مادرم به دریا رفتیم. تمام بچه‌ها مشغول بازی بودند و من روی زیراندازی که مادرم پهن کرده بود، نشسته بودم. تو هم با دوستانت در حال بازی بودی و هر از چند گاهی به من نگاه می‌کردی.

چند بار نگاه تو با نگاه من گره خورد و تو دوباره به کارت مشغول شدی. تا اینکه کم کم به من نزدیک تر شدی، بچه‌ها به همراه پدر و مادرشان برای شنا رفته بودند و فقط چند نفری در اطراف ما نشسته بودند و محو زیبایی‌های دریا و صدای آب شده بودند.

تو حالا کنارم بودی. از من اسمم را پرسیدی و من هم گفتم: رضا و بعد هم من.

حالا من و تو با هم دوست شده بودیم. تو از من خواستی به دریا برویم و من سرم را پایین انداختم و تو خنده ات گرفت و گفتی: «مگه شنا بلد نیستی؟!» حس کردم تمام صورتم سرخ شده است و دیگر ادامه ندادم. تو کنارم نشستی و دستت را بر روی شانهام زدی و گفتی: «بیا با هم بریم، خیلی خوش میگذره، من مراقبت هستم» و من باز هم سرم را به پایین انداختم. این بار دستم را گرفتی و با اصرار من را به سمت خودت کشیدی که با تو بیایم، اما من بر روی زمین کشیده شدم. تو علت را پرسیدی و من گفتم: «من، من نمی‌توانم راه بروم!» و حالا من سرخی را در صورت تو دیدم.



## فصل ششم: ما کودکان یک دنیا هستیم

ولی تو پا پس نکشیدی، گفتمی: «ویلیچرت کجاست؟» گفتم: «مادرم ناراحت می شود» ولی تو گفتمی اتفاقی نمی افتد.» من را سوار بر ویلیچر کردی و به طرف دریا رفتیم. پاهایم وارد آب شدند، چه حس خوبی داشت. حسی که تا به حال آنرا تجربه نکرده بودم. همه ترسیده بودند و به طرف ما آمدند، اما حالا آنها هم با من و تو همراه شده بودند.

چقدر با هم آب بازی کردیم. چقدر خوش گذشت.

موقعی که از هم خدا حافظی می کردیم تو چیزی به من گفتمی که هنوز در ذهنم باقی است. انگار آن را در ذهنم حک کرده اند. تو به من گفتمی: «ما همه کودکان یک دنیا هستیم، فقط توی بعضی چیزها با هم فرق می کنیم، که اون هم مهم نیست.» مطمئنم خدا به تو جای اون چیز دیگه ای داده و یا میده. ولی هیچ وقت به خاطر این چیزها غصه نخور، راهشو پیدا کن و لذت ببر»

رادین مزرعی

مرکز فرهنگی هنری ۲۳



## فصل ششم: ما کودکان یک دنیا هستیم

### بالترین ستاره

به بالاترین ستاره خواهند رسید

دستهای تویی شک

وقتی که چرخ‌های ویلچرت را

از چرخه سکوت و سکون

پیوند بزنی

به دست‌های آسمان

و چه افسانه‌وار

بلندای همت

گوشواره‌ای می‌شود

به گوش دنیا

تا جهانی

عاشقانه به پایت بایستد

و برایت غزلی بخواند

از جنس دلدادگی...

زینب صلاحی نژاد

مرکز فرهنگی هنری شماره ۱۲



فصل ششم: ما کودکان یک دنیا هستیم

تولد دوباره

چشم‌هایت

اسلحه‌ای پُر است

از خشاب معصومیت

که هر گلوله‌اش

قلب سنگ را حتی می‌خراشد

معجزه ایست

مهربانیت

بر این قحطی زدگان

ای پیام‌آور صلح

شاید باید

سندرم تو را به جهان پیوند زد

برای تولد دوباره انسانیت

پریا شادنوش

مرکز فرهنگی هنری شماره ۱۲



## فصل ششم: ما کودکان یک دنیا هستیم

سایه روشن تقدیم به دوستان سندرم دان  
زمین سازش را هر روز  
با صدای خنده‌های تو کوک می‌کند  
و چه عاشقانه  
نت هایش گره خورده است  
به واژه گان شعر من  
و بهار  
به شوق چشم‌های تو  
به هر درخت که می‌رسد  
بادام هدیه می‌دهد  
آه ای نهال به آسمان رسیده  
از شاخه‌های خشیکده زمان  
دریغ مکن ، سایه روشن را

مهسا مددی

مرکز فرهنگی هنری شماره ۲



فصل ششم: ما کودکان یک دنیا هستیم

پرواز

پروانه ای

که می شکافی پیله ات را

نه با دست هایت

که با ایمانت

بتکان

غبار بالهایت را

برای فتح بی نهایت ها

و صعود آسمانی

که ستارگانش

تشنه نوازش نگاه تواند

مهسا مددی

مرکز فرهنگی هنری شماره ۲



## فصل ششم: ما کودکان یک دنیا هستیم

### آزاد

برای دوستان سندرمدان

دست هایت چه بی تابند

برای اسارتشان

توی قفس دست‌های دیگری

و خاک زمین

چه بی حاصل بود برای بذر محبت

تو اما لبخند بزنی

ای همیشه‌ی مهربان

که رها می‌شوند

پرنده‌های اسیر جهان از قفس دلتنگی

تنها با کلید خنده‌ی تو...

ستایش اصغری

مرکز فرهنگی هنری شماره ۱۲





## فصل ششم: ما کودکان یک دنیا هستیم

### موازی

من به خیابان می آیم

ولی

خیابان به من نمی آید

ما

دو دنیای غریبیم

من موازی با مردم دنیای دیگر

موازی با داستان دنیای دیگر

با پاهایی متضاد

و

مقصدی مترادف

در خیابان راه میروم.

این حوالی پر از چرخ است

سر ها به سویت می چرخند

چشم‌ها



## فصل ششم: ما کودکان یک دنیا هستیم

و واژه ها

ولی چرخ‌های صندلی تو، نه!

عمق درد من

در تابلوهای نامرئی

جایی وسط خیابان

نصب میشود:

اخطار!

نگاه‌های سنگین، پیگرد قانونی ندارد

پیگیر رویاهایم می‌شوم

من متفاوتم

و تفاوت

گلدان لب پنجره دنیای من است

در خاکش بذر امید که می‌پاشم

رنگ‌ها خودنمایی می‌کنند.

رنگ‌ها را



## فصل ششم: ما کودکان یک دنیا هستیم

هدیه می دهم  
به دل های روشن  
خیابان روشن می شود  
آسمان آبی تر  
و دنیاهایمان در هم فرومی روند.

ملیکا محمد هاشمی

مرکز فرهنگی هنری شماره ۱۰



## فصل ششم: ما کودکان یک دنیا هستیم

### نقاشی

من هنوز کوچکم  
اما نقاشی ام  
در دنیای دیگر است  
سمعکم کوچک  
نگاهم زیبا  
آسمان و رنگین کمان  
سقف آرزوهای من است  
قدم  
نبات چای شیرین  
اما  
انگشترم  
بر روی چرخ  
تو چرا  
اینگونه نگاهم می کنی؟  
مگر گل بی خار



## فصل ششم: ما کودکان یک دنیا هستیم

عیبی هم دارد!  
دل کوچک آرام  
من هنوز  
با توام.  
پروانه کنار من و ت ست  
شقایق هنوز هست  
بهار خواهد آمد.  
وشکوفه  
قلبت را  
به شکفتن فرا خواهد خواند  
نگاه کن  
جوانه ها همراه من  
امروز  
در کنار انار  
می آیند.

ستایش فتحی

مرکز فرهنگی هنری شماره ۱۰



## دست‌هایم برای تو

بیا با هم جوانه بزنیم

دنیا پر از تضاد‌هایی ست

که به هم رنگ می‌بخشند

و تو

چه خوب می‌دانی زیبایی چیست

وقتی که هر روز در قلبت

حرف به حرف

معنا می‌شود.

بیا برایم

از روشنایی‌ها بگو

همان‌هایی که ما

در دنیای شلوغمان نمی‌بینیم.

من و تو

می‌توانیم همدیگر را کامل کنیم



## فصل ششم: ما کودکان یک دنیا هستیم

تو به من روح بده  
من با تو قدم خواهم زد  
میان تمام شلوغی ها،  
رد چرخ هایت را  
تا ناکجا دنبال خواهم کرد

فاطمه ملاصالحی

مرکز فرهنگی هنری شماره ۱۰



## فصل ششم: ما کودکان یک دنیا هستیم

### من را بین شبیه توام

نشسته ام و دنیا را می بینم  
نشسته ام و دریا را می بینم  
نشسته ام و گلها را می بویم  
آری قدم هایم از ابتدا با خاک بیگانه هستند  
اما خاک را حس میکنم  
تخت پادشاهی من است، صندلی چرخ دار من  
دستانم کنجکاوند می خواهند تمام جهان را لمس کنند  
ومن آنها را رها می کنم تا بیافرینند  
گلها را خیلی دوست دارند  
کوزه ها، مجسمه ها...  
در ذهنم سؤالی جرقه می زند  
به راستی خداوند لحظه ی آفرینش انسان چه حسی داشت؟  
من که یک سفالگر هستم  
لحظه ی خلق تندیس ها تپش قلبم بسیار تند می شود





## فصل ششم: ما کودکان یک دنیا هستیم

مثل قلب عاشق‌ها

یک سوال دیگر هم همیشه در ذهنم هست

چرا اینقدر بی‌رمقند؟ چرا اینقدر عجول؟ چرا سرگردان

آن‌هم با گام‌هایی که می‌تواند به تنهایی

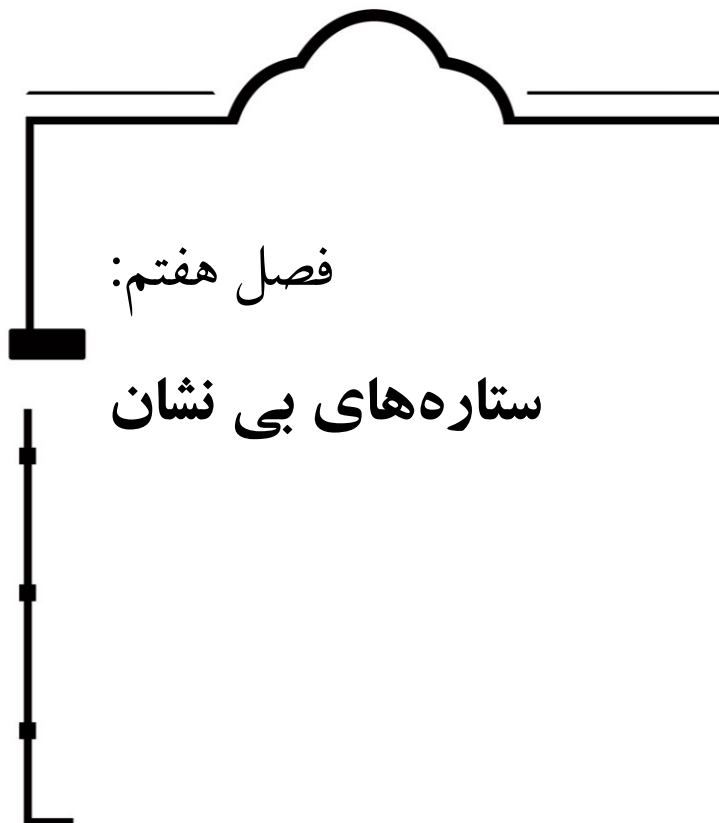
تمام گیتی را زیر پا بگذارند

صدف یوسفی

مرکز فرهنگی هنری شماره ۷



فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان



## فصل هفتم: ستاره‌های بی نشان

فهرست

### ستاره‌های بی نشان

نام اثر	قالب	نویسنده/شاعر	گروه سنی	مرکز	مریی
قاب لبخند	شعر	یاس غلاملو	نونگاه	۳۵	بهناز ابوالوفایی
ترانه امید	شعر	بهارنوری	نونگاه	تخصصی ادبی	الهام مظفری
جنگ	شعر	زهراسمس	نوجوان	فیروزکوه	زهرارهنما
امید	شعر	زینب صلاحی نژاد	نوجوان	۱۲	فرشته طارمی
چتر می شوی	شعر	ساجده فدایی	نوجوان	۲	فرشته طارمی
ستاره های بی نشان	شعر	ستایش فتحی	نوجوان	۱۰	صغری ملکی
رویش دوباره	شعر	سوگند اصغری	نوجوان	۱۲	فرشته طارمی
نسل ستارگان	شعر	فاطمه هادیان	نوجوان	۲۵	صغری ملکی
رنگ صلح	شعر	مینا اسماعیلی	نوجوان	۱۰	صغری ملکی
ماسک من لبخند تو	داستان	الینا نیک خو	نونهال	۱۸	رضوان رهنما فر
لبخند یک فرشته	داستان	باران بهار	نونهال	۱۸	رضوان رهنما فر
قهرمانان من	داستان	سبا حدی	نونهال	مکاتبه ای	-
ستاره های بی نشان	داستان	یاسمین زهرا حاضری	نونگاه	۱۱	نفیسه صادق پور
لبخند یک فرشته	داستان	نیکا بیات چاپلق	نونگاه	۲۲	لیلا موسوی
	داستان	لیلا باهو	نونگاه	طرود	مهساغری قابی
سه گانه قهرمانی	داستان	کوثر ادمهر	نونگاه	۱۴	مهديه سادات صدري



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

-	مکاتبه ای	نونگاه	پرهام بزرگی	داستان	ستاره های بی نشان
نرجس مقیمی	۲۱	نونگاه	تیام هویدی	داستان	مرخصی
-	مکاتبه ای	نونگاه	راستین دبستانی	داستان	ستاره های بی نشان
مهدیه سادات صدری	۱۴	نونگاه	تینافتح الهی	داستان	قهرمان این روزها
-	مکاتبه ای	نونگاه	سپتتا رستم فرودی	داستان	آرزوی مادر
مهنزابقری	۳۰	نونگاه	غزل چراغی	داستان	قهرمان
مهدیه سادات صدری	۱۴	نونگاه	آدرینازند سلیمی	داستان	قهرمانی برای همه
-	مکاتبه ای	نونگاه	آرادشادفر	داستان	سال نو
-	مکاتبه ای	نونگاه	سام سلامت	داستان	مهرنواز
رضوان رهنمافر	۱۸	نوجوان	امین امامی فر	داستان	قهرمان این روزهای من
سارا مستغنی	۲۷	نوجوان	زهره محمدکاشی	داستان	دست ها را باید شست



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### قاب لبخند

خنده تا آخر نماند زیر ماسک  
انفرادی در غل و زنجیر ماسک  
آخرش از خیر صورت بگذرند  
کم شود در زندگی تاثیر ماسک  
می‌زنم فعلا به صورت ماسک را  
تا چه باشد بعد ها تقدیر ماسک  
می‌رسد کیت جدید و واکسن  
در پی تکرار با تدبیر ماسک  
از میان قاب صورت کم شود  
سلفی تکراری تصویر ماسک  
آه این مردم بگیرد ماسک را  
حال خوب ما نماند گیر ماسک  
در هوای کادر درمان کاشتیم  
خنده‌ها را چون گلی در زیر ماسک

یاس غلاملو

مرکز ۳۵



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### ترانه امید

تو را دیدم دلت پرهای و هو بود  
نگاهت چشمه‌ای از نور او بود  
همان نوری که دنیا را تکان داد  
تو را بر دامن گیتی نشان داد  
به چشمانت نگاه مهربان داد  
به قلبت شعله‌ای از آسمان داد  
تو را دیدم که بی‌تاب و غمینی  
پریشان و دل آشوب زمینی  
تو که آغوش خود را می‌گشایی  
نگاه دیگران را می‌ربایی  
به یاد کودک و پیر و جوانی  
تو ای آهنگ شاد زندگانی  
امید دل چنان نور خدایی  
که شعر جاودانی می‌سرای



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

بنازم بر دل و مهر و صفایت

تو ای آرام جان، جانم فدایت

امید نا امیدان شاد باشی

ز هر درد و غمی آزاد باشی

بهارنوری

مرکز تخصصی ادبی



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### جنگ

با دست خالی  
بدون توپ و تفنگ  
و با نگاهی مهربان  
می‌جنگید  
میدان نبرد و این همه مهربانی

زهرا شمس  
مرکز فیروز کوه





## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### امید

چشمان پر امیدت  
می‌شکند خستگی را  
در آینه وجودِ غول شکست‌ها  
دستان مهربانت  
التیام پر قدرتی است  
که فریاد می‌زند توانستن را  
در گوش بیماری‌های بی‌رحم  
و لبخندت  
چه زینب گونه  
شفا می‌دهد درد‌ها را  
ای که خستگی‌شان هایت  
هر شب به گوش ابرهای دلگیر می‌رسد  
و به احترام چشم آسمان می‌گرید  
به راستی تو آن ستاره ای



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

که نشان داری از بی‌نشانی‌ها  
و روی بازوان تو می‌چرخد  
کرهٔ دودی‌مان  
تویی آن ستارهٔ بی‌نشان  
که تنها هم‌صدایت  
نسیم شب‌های تاریکِ زمستان است

زینب صلاحی نژاد (ماهی)

مرکز ۱۲



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### چتر می‌شوی

برای باران چشم‌های کودکی که

فراموش می‌کند

در حضورت

سرفه‌های خشک پدرش را

و دست‌های تو

همان‌قدر که

با زخم‌آشناست

خوب می‌شناسند

شیرینی التیام را

زیر سایه خستگی‌ها

و چروک‌پیشانی‌ات

پلی‌ست

که صاف می‌کند

تمام جاده‌های نا‌هموار را

سایه‌ات همیشه سبز

ساجده فدای

مرکز ۲



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### ستاره‌های بی‌نشان

و برف چقدر

پیوند دارد

با تو

انگار

تصویری از

لبخند است

میان ماسک

و تو

شعرواره زمستانی

که نوای بهاری

می‌خوانی

ماه با تو

پیوند دارد

که حالا



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

ناجی ستارگانی

تو آسمان

تو برف

ستایش فتحی

مرکز ۱۰



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### رویش دوباره

و زندگی

رویش دوباره اراده و جهاد تو

روی

شانه‌های خسته و تکیه

زمین است

بهار را

با لباس سپیدت

به جهان مژده می‌دهی

و پاک خواهی کرد

از حافظه دنیا

تمام زخم‌ها را

سوگند اصغری

مرکز ۱۲



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### نسل ستارگان

بی‌نشان

آغاز می‌شوی

از مرزهای آسمان

با خستگی بی‌کران

بی‌تاب همچو عاشقان

عاشقی و

سرشار از صبر ایوب

و فرشته‌ای بر بلندای

آسمان

تو بی‌نشانی

و از نسل ستارگان

آغاز می‌شوی از

فاطمه هادیان

مرکز ۲۵



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

رنگ صلح

تار و پود دنیا

جدا شده‌است

از هم

کوک زندگی

ایستاده

قاصدک‌ها

بی‌مقصد در آسمان

مات و مبهوت

می‌روند

اما

هستند

پروانه‌هایی

به رنگ صلح

که به زندگی

رنگ تازه ای می‌دهند





## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

و حالا

صدای جهان را می‌شنویم

که

«حیاطمان

مدافعی حقیقی

پیدا کرده‌است»

میینا اسماعیلی

مرکز ۱۰



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### ماسک من؛ لبخند تو

صبح بود از آن صبح‌هایی که صدای گنجشکان به گوش می‌رسید. درس از خواب بیدار شد. او آماده بود صبحانه‌اش را بخورد و به خانه مادر بزرگ برود آنجا کلی به او خوش می‌گذشت. مدتی بود که مادر بزرگش را ندیده بود خانه مادر بزرگ همیشه یکی از دوست داشتنی‌ترین مهمانی‌ها برای درس بود. همه آماده بودند که بروند اما یک دفعه تلفن زنگ زد. مادر درس پرستار بود جواب داد. چهره مادر توی هم رفت.

درس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده بود چرا مادر این قدر غمگین به نظر می‌رسد! درس نگرانی مادر را حس می‌کرد. مادر در حالی که ساکت بود و ماسکش را به صورت می‌زد به طرف در رفت. توی ماشین باهم حرف نزدند فقط مادر محکم دست های درس را گرفته بود. مادر بزرگ در را باز کرد. درس پرید بغل مادر بزرگ. مادر ساک درس را داد به مادر بزرگ و گفت: «مامان درس یک ماهی می‌مونه» نگاهش کردم حتما با آن تلفن یک ربطی داشت. مادر محکم دستم را بوسید بعد رفت سمت ماشین.

مادر بزرگ گفت: «دخترم نگران نباش ما پیش همیم تو مراقب خودت باش» مادر دست تکان داد و سوار ماشین شد.

### الینا نیک خو

مرکز ۱۸



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### لبخند یک فرشته

دوست مادر مینا یک پرستار بود. از آن پرستارهای خوش رو و مهربان که همه می‌شناسیم. در یکی از این روزهای کرونایی، پرستار مهربان بیش از پیش به زمان و وقت و انرژی نیاز داشت تا به بیماران رسیدگی کند. مادر مینا هم مدت طولانی بود که دوستش را ندیده بود اما گاهی تلفنی با او حرف می‌زد و از حال او با خبر می‌شد. مادر مینا هم در این رشته تحصیل کرده بود و این روزها فکر می‌کرد که چقدر خوب است که به کمک دوستش برود تا دست در دست هم بتوانند کارهای بزرگی انجام دهند.

مادر، برای مینا همیشه مثل یک فرشته بود. مینا وقتی متوجه شد که مادر چه فکری در سر دارد، تمام قلبش پر خوشحالی شد. او می‌دانست که از این به بعد مردم زیادی فرشته بودن مادر او را خواهند دید. چقدر یک پرستار می‌تواند فرشته باشد درست مثل یک مادر.

باران بهار

مرکز ۱۸



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### قهرمانان من

منتظر مامان و بابا بودم تا از سرکار بیایند. تلفن زنگ زد جواب دادم مامان اکرم بود گفت: «سلام سبا جان، مامان زنگ زد و گفت ممکنه یه کم دیرتر بیاد اگر تنهایی و حوصله‌ات سر رفته بگم دایی بیاد دنبالت» گفتم: «نه اگر حوصله ام سر رفت خیر می‌دم» تلفن را قطع کردم. برعکس همیشه دلم می‌خواست کاری بکنم. از پنجره حیاط را نگاه کردم دانه‌های سفید دور باغچه راقاب گرفته بودند. از توی قابلمه یک بشقاب ماکارانی کشیدم و نشستم روی مبل. تلفن را برداشتم زنگ زدم به مامان. چند تا بوق خورد تا مامان برداشت «نمی‌تونم صحبت کنم سبا» گفتم: «سلام فقط کی می‌ای؟» صدا قطع و وصل می‌شد نفهمیدم چی گفت. تلفن را پرت کردم روی میز. دوتا قاشق ماکارانی خوردم. از توی اتاق دفترم را آوردم در خانه راه می‌رفتم و می‌نوشتم. باید تمام این روزها را بنویسم نمی‌خواهم چیزی جا بماند داستان کرونا فراموش شدنی نیست یک روز برای همه تعریف می‌کنم و بگویم من دختر یک پدر و مادر پرستار هستم که شب و روز تلاش می‌کردند تا زندگی خیلی از آدم‌ها را نجات دهند. آنها شب‌ها هم خانه نمی‌آمدند آنها قهرمان هستند.

سبا احدی

مکاتبه ای



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### ستاره‌های بی‌نشان

مینا و هستی باهم دیگر خواهر بودند. مادر آنها پرستار بود و چند ماه بود که به خانه برنگشته بود. مینا و هستی خیلی دلشان برای مادرشان تنگ شده بود. آنها می‌خواستند به مادرشان کمک کنند تا مادرشان هر چه زود تر به خانه برگردد. اما آنها بسیار کوچک بودند و کاری از دستشان بر نمی‌آمد. پس آنها تصمیم گرفتند جور دیگری به مادرشان کمک کنند. آنها تصمیم گرفتند عروسک‌هایشان را درمان کنند. هستی رفت و خرسی و خرگوشی و وسایل دکتری را آورد. مینا هم رفت و لاک‌های فیلی را آورد. مینا با گوشه پزشکی به صدای قلب خرگوشی گوش کرد. بعد با نگرانی گفت: «خرگوشی نمی‌تواند خوب نفس بکشد؛ باید دستگاه اکسیژن بیاوریم.» هستی گفت: ولی ما که دستگاه اکسیژن نداریم! مینا گفت: «اشکالی ندارد، من الان یکی درست می‌کنم» و از اتاق بیرون رفت. کمی بعد با یک لیوان یک بار مصرف برگشت و گفت: «این هم دستگاه اکسیژن ما و آن را با کش به دور سر خرگوشی انداخت.» هستی رفت سراغ خرسی. گفت: «وای! خرسی تب دارد!» و تب‌سنج را روی پیشانی خرسی گذاشت. مینا رفت سراغ لاک‌ها. بعد گفت: «لاک‌ها گلو درد دارند! باید به او داروی گلو درد بدهیم» و رفت و با لیوان اسباب بازی اش به لاک‌ها داروی گلو درد داد. هستی گفت: «من خیلی خسته‌ام. می‌خواهم استراحت کنم.» مینا گفت: «ولی ما هنوز به فیلی سر نزدیم.» هستی رفت سراغ فیلی. بعد با ناراحتی گفت: «فیلی سر درد دارد. باید داروی سردرد بهش بدهیم.» و



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

رفت و با لیوان اسباب بازی اش به فیلی داروی سردرد داد. هستی داشت به فیلی داروی سردرد می داد که مادر بزرگ آنها را صدا زد و گفت: «بچه ها! مادرتان برگشته خانه.» بچه ها با خوشحالی به استقبال مادرشان رفتند. آنها به مادرشان گفتند: «خیلی دلمان برایتان تنگ شده بود.» بچه ها می خواستند بروند بغل مادرشان ولی مادرشان گفت: «بچه ها این کار را نکنید. من تازه از بیمارستان برگشته ام. خطرناک است.» بچه ها خیلی ناراحت شدند چون چند ماه بود که مادرشان را در آغوش نگرفته بودند. مادرشان گفت: «قول می دهم بعد از کرونا بغل تان کنم.» دست‌های مینا و هستی به سمت آسمان بلند شد و برای تمام شدن این روزها دعا کردند.

## یاسمین زهرا حاضری

مرکز ۱۱



## فصل هفتم: ستاره‌های بی نشان

### ستاره های بی نشان

حوصله‌ام سر رفته بود. به خاطر دو ساعت که قرار بود برم امتحان بدم و بیام، یک ساعت و نیم بود که مامان داشت بهم تذکر میداد: «حواست باشه ماسکت رو از روی صورتت بر نداری ها! اگر دیدی نفست تنگ شد فقط چند ثانیه در یک جای خلوت ماسکت رو بیار پایین و دوباره بزنش! ولی سعی کن دست نزنی، امتحان تموم شد دست هات رو بشور»

مامان همین جوری می گفت و من سعی داشتم میان حرف هایش فرمول های ریاضی را که تا صبح با برادرم نوید کار می کردیم برای خودم مرور کنم. رسیدیم به مدرسه‌ای که قرار بود امتحان تیزهوشان ورودی ششم به هفتم را آنجا بدهم. با کلی سلام و صلوات در ماشین را باز کردم که بروم. مثل همیشه هم که عادت بود چادرم را مثل دنباله ی لباس گرفتم که به زمین نکشد یا لای در ماشین گیر نکند. از مامان خداحافظی کردم ولی خیلی دور نشده بودم که صدام کرد: «فاطمه!» برگشتم سمتش. وقتی لبخندش را دیدم مثل همیشه دلم آرام گرفت گفت: «دخترم من می دونم که تو میتونی! موفق باشی عزیزم!» پاهایم شل شد نگاهش کردم گفت: «برو الان دیرتر می شه و راحت نمیدن ها! برو» رفتم داخل مؤسسه به خانمی که پشت میز جلوی در نشسته بوده سلام کردم. سلام کرد و اسم و فامیلم را پرسید: «فاطمه زهرا مقدم» اسمم را روی کارتم نوشت و داد و من هم انداختم به دور گردنم و رفتم سمت راه پله های ورودی ساختمان.



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

این یکی هم تموم شد. احساس می‌کنم امشب بعد از یک سال می‌توانم راحت بخوابم. از اینجا به بعد نگران نیستم. منتظر بودم که مامان بیاید دنبالم. مامان رسید یک تک بوق زد که من متوجه بشم. رفتم سوار شدم گفتم: «امتحان چطور بود؟ خوب دادی؟» گفتم: «بله بله بله» و هر دو خندیدیم!

رفتیم خانه. پدر منتظر ما بود با لبخند آمد جلو. نوید هم که از من خوشحال‌تر بود کلی ماچ مالیم کرد و قربون صدقه ام رفت. به بهانه‌ی خواندن نماز از دستش در رفتم. حالا وقتش بود که یک دل سیر با خدا حرف بزنم. «خدا جونم سلام! من تلاشم رو کردم و اگر خواست تو باشه قبول میشم ولی الان نمیخوام درباره‌ی امتحان باهات حرف بزنم میخوام بگم الان یه ساله که کرونا اومده زمین شبیه آسمون پر از ستاره شده. ستاره‌های بی‌نشانی که زندگی رو با امید به صبح فردا گره می‌زنن ستاره‌هایی که با بخشیدن جان آدم‌ها روشنایی زمین رو زیاد می‌کنن. خدایا کمکمون کن این روزهای سخت تموم بشه خدایا این امتحان خیلی سخته نمره قبولی رو خودت بهمون بده.»

نیکا بیات چاپلق

مرکز ۲۲





## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### لبخند یک فرشته

عقربه‌های ساعت هفت را نشان می‌دادند. تا الان دقیقا سه روز و پنج ساعت است که من اینجا هستم دلم برای بابا و مامان و برادرم حسابی تنگ شده و دیگر نمی‌توانم جلوی بغضم را بگیرم کاش می‌شد یکی اینجا کنارم بود. توی همین فکرها بودم که یک دفعه دست‌های سردی آرام نشست روی صورتم و اشکهایم راپاک کرد سرم را بلند کردم با صورتی بی‌روح و خسته اما مهربان رو به رو شدم با چروکی که کنار چشم‌های قشنگ و خستش نقش بسته بود متوجه لبخند روی لبهایش شدم دلم می‌خواست خنده اش را می‌دیدم.

با همه خستگی کنارم ایستاد و با حرف‌هایش آرامم کرد. یکی از پرستارها صدایش کرد و مجبور شد که برود به خودم قول دادم که قوی باشم تا زودتر پدر و مادرم را ببینم. نفهمیدم کی خوابم برد صدای زنگ تلفنی من را متوجه خودش کرد صدای مهربانی را شنیدم که با همه ی وجودش قربان صدقه پسرش می‌رفت از حرف‌هایش معلوم بود که ماه‌ها که همدیگر را ندیده‌اند.

توی دلم گفتم من که همه‌اش سه روزه از خانوادم دورم آن قدر دلتنگم چطوری میشه که کسی این همه سختی را تحمل می‌کند.

امروز روز دهمی است که من اینجا توی این اتاق و روی این تخت هستم امروز صبح فرشته‌ای آمد گفت که حالم بهتر است و مرخص می‌شوم او کمکم کرد تا وسایلم را جمع کنم. با پرستارهای مهربان



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

وهم اتافی‌هایم خدافظی کردم از ذوق دیدن بابا و مامان انگار بال درآورده‌بودم آسانسور خراب بود با هم از پله‌ها پایین آمدیم همان پرستار مهربان را دیدم از پشت درهای شیشه‌ای با بچه‌هایش صحبت می‌کرد و قربان صدقه‌شان می‌رفت توی دلم یک جوری شد با تمام وجودم برای همه فرشتگان زمینی آرزوی خوشبختی و سلامتی کردم تصویر لبخند این فرشته مهربان توی ذهنم نقش بست این لبخند زیباترین لبخند در قاب زندگی است.

لیلا باهو

مرکز طرود



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### سه‌گانه قهرمانی

یک

آسمان ریشه‌های رنگارنگ را که پدر به دیوار نصب کرده بود نگاه می‌کرد، امشب تولدش بود اما نه مثل هر سال. تلفن را برداشت بعد از شنیدن چند تا بوق مادر جواب داد آسمان با بغضی که نمی‌خواست معلوم شود گفت: سلام قهرمان من! مادر فهمید آسمان ممکن است هوای باریدن داشته باشد خودش را جمع کرد

- الان بالای سر به مرد کوچک هستم نمی‌تونم صحبت کنم پیغام بزار عزیزم، خداحافظ. آسمان به گوشی توی دستش نگاه کرد عادت کرده بود به این شرایط پیغام گذاشت: مامان رعنا دلم برات تنگ شده یک هفته است ندیدمت، یادت نره امشب تولدمه، منتظرتم.

دو

رعنا به پسر بی حال روی تخت نگاه کرد تلفن توی جیبش لرزید دکمه پُلی را زد با صدای آسمان دلش پر کشید به پسرک نگاه کرد سرم توی دستش را چک کرد خندید: خوب میشی

سه

امیر بی حال روی تخت بیمارستان خوابیده بود لب هایش خشک بود و سینه‌اش می سوخت. صدای پرستار را شنید چشم هایش را به زور باز کرد پرستار به امیر لبخند زد آسمان آبی تر از همیشه بود



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

امیر به یا کریمی که پشت پنجره بود نگاه کرد پرستار تلفنش را قطع کرده بود. با سختی ماسکش را

آورد پایین: تولد دخترتون مبارک قهرمان!

کوثر رادمهر

مرکز ۱۴



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### ستاره‌های بی‌نشان

سر کار بودم. علی زنگ زد گفت: «آقا جون کرونا گرفته و می‌بردش بیمارستان مسیح دانشوری»  
محکم زدم توی سرم و گفتم: «الان مرخصی می‌گیرم و می‌آیم.»  
هنوز حرفم تمام نشده بود که گوشیش خاموش شد. با کلی بدبختی مرخصی گرفتم و رفتم بیمارستان.  
خیلی شلوغ بود. همه تخت‌ها پر بود حتی بعضی‌ها را روی صندلی می‌خواباندند. دنبال علی بودم.  
یک نفر از دور برایم دست تکان داد. علی بود ماسکش را داد پایین: «محسن، بیا این طرف»  
رفتم توی اتاق آقا جون ماسک اکسیژن روی صورتش بود داد زدم: «آقا جون خوبی؟»  
دکتر با خونسردی نگاهم کرد: «خدارا شکر خفیفه حالش خوب است»  
زیر لب گفتم: «خدارا شکر» علی را نگاه کردم از خوشحالی روی پایش بند نبود. موقع رفتن فکرم  
پیش اقا جون بود، به خاطر بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده احساس خفگی می‌کردم.  
صبح آمدم بیمارستان. آقا جون توی اتاقش نبود. هول شدم به پرستار گفتم: «آقا جون من توی اتاقش  
نیست» سرش را بلند نکرد جواب داد: «همه اتاق‌ها را نگاه کن شاید اتاقش را عوض کردند دیروز  
شیفت من نبود»  
همه اتاق‌ها را چک کردم تک به تک، یک دفعه از یک اتاق صدای داد و هوار بلند شد رفتم سمت  
اتاق. چند تا پرستار و همان دکتر دیروز توی اتاق بودند دکتر داد می‌زد دوباره بزنید هر دفعه با ولتاژ



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

بالا ترنفس مصنوعی دادند تخت چند بارتکان خورد، بعد چند ثانیه صدای دستگاه درآمد و اتاق ساکت شد.

دکتر بیرون آمد انگار از جنگ برگشته بود. به دکتر گفتم: «آقا جون!» نگاهم کرد با هم به طبقه پایین رفتیم با دستش به در اتاق اشاره کرد. آقا جون حالش خوب بود. برگشتم به دکتر بگم خدا خیرت بده که توی شلوغی راهرو ندیدمش.

پرهام بزرگی

مکاتبه‌ای



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### مخصوصی

\_ مہری؟ مہری؟

\_ بلہ؟

\_ بیا گوشیت دارہ زنگ می‌زنہ.

با تردید نگاہی بہ مریض بدحالش کرد، بعد بہ موبایلش کہ در دست من بود.

ہردومون خوب می‌دانستیم کہ پشت خط دخترش است.

دستش را گرفتم و با امیدواری گفتم: «تو برو با دخترت حرف بزن! من حواسم بہش ہست!»

یک لحظہ امید در چہرہاش نمایان شد. اما خیلی زود ابر تیرہ نگرانی جلوی چہرہاش را گرفت.

درحالی کہ سعی می‌کرد لرزش صدایش را پشت لحنی محکم پنهان کند، گفت: «نہ... تو کار داری،

مگہ نمی‌خواستی بری خونہ تون؟ مادرت منتظرہ، برو. بعداً... بعداً خودم بہش زنگ می‌زنم.»

\_ مہری؟

\_ جانم.

\_ منو ببین.

صورتش را سمت خودم چرخاندم. قشنگ معلوم بود بہ زور سرپاست. مہری، دیگہ اون مہری قدیم

نبود. دیگہ چشماش برق نمی‌زد.



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

\_ بگو دیگه. چیه؟

من هم مثل او خسته بودم. ولی مهری سرپرستار بخش بود. نمی‌توانست مثل من یا بقیه زود به زود به خانواده‌اش سر بزند. سری تکان دادم و گفتم: «هیچی. مطمئنی کمک نمی‌خوای؟»

لبخند کم‌رنگ و خسته‌ای زد و گفت: «نه عزیزم! برو، مامانت منتظرته. سلام منو برسون.»

از اتاق بیرون آمدم. به اتاق کناری رفتم. لباس عوض کردم و سایلم را برداشتم و بعد از خداحافظی از بچه‌های بخش، از بیمارستان بیرون زدم. خیابان خلوت بود. هرچی نگاه کردم تا کسی ندیدم. چاره‌ای نبود، باید پیاده می‌رفتم. آرام راه افتادم. فکرم پیش مهری بود. چین و چروک‌های ریز دور چشم‌هایش نشانه‌ی عشقی بود که به تک‌تک بیمارانش داشت از بس که شب‌ها نخوابیده بود. آن همه لباس و ماسک، آن همه فشار کار، بازهم سعی می‌کرد لبخند بزند.

اما دلتنگ بود و خسته. دلتنگِ دختر هشت ساله‌ای که توی خونه تنها بود. ایستادم. نگاهم سمت چند مرد آن‌طرف خیابان چرخید. بدون ماسک همدیگر را بغل کردند و با دست چپس می‌خورند. از عصبانیت گریه‌ام گرفت.

مهری!

تصمیمم را گرفتم. مستقیم به بیمارستان برگشتم. رفتم دفتر رئیس، نامه‌ی مرخصی‌ام را گذاشتم جلویش محکم گفتم: «این حق مهریه»





## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

رئیس به برگه مرخصی نگاه کرد. غلط‌گیر را برداشت. روی اسم من کشید و نوشت: مهری محمدی...  
نامه را گرفتم. با سرعت به بخش رفتم. مهری با گان آبی که پوشیده بود بالای سر مریضی ایستاده بود  
و با دلگرمی سرمش را می‌زد.

تا مرا دید با تعجب گفت: «عه آتنا، تو چرا هنوز نرفتی؟»

نامه را گذاشتم توی دستانش «این حق توئه»

مهری کاغذ را باز کرد. اشک توی چشمانش جمع شد. زندگی دوباره حال خوبش را به ما نشان  
می‌دهد.

تیام هویدی

مرکز ۲۱



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### ستاره‌های بی‌نشان

کنترل دستم بود محمد داشت فیلمی را تماشا می‌کرد گفتم می‌خوام اخبار ببینم بدون اینکه منتظر جوابش بشم کانال را عوض کردم گذاشتم رو شبکه سه داشت تصاویری از پرستارهای سفیدپوش را نشان می‌داد که شبان روز تلاش می‌کنند نفهمیدم اخبار کی تمام شد کانال را عوض کردم انتها هر آگهی تبلیغاتی یک هشدار بود دست‌هایتان را با آب و صابون بشوید و ماسک را فراموش نکنید. وقتی آگهی‌ها تمام شد مستندی از جنگ تحمیلی پخش کرد سربازان ایرانی پشت خاک‌ریزها می‌خندیدند و علامت پیروزی را نشان می‌دادند انگار جنگ تمام شده بود انتهای فیلم نشان می‌داد رزمندگان به مرخصی می‌رفتند تا خانواده‌هایشان را ببینند و بچه‌ها کوچک خود را در آغوش بگیرند چقدر حس عجیبی بود یاد پرستارهای بیمارستان افتادم سفیدپوش‌هایی که وقتی با آنها مصاحبه می‌کردند دلشان برای خانواده‌هایشان تنگ شده بود. چقدر این جنگ‌ها شبیه هم بود. ستاره‌هایی که یک روز تفنگ به دست می‌گیرند و به جنگ دشمن در مرزها می‌روند یا یک روز لباس سفید می‌پوشند و مراقب جان مردم هستند بعدکنترل را گذاشتم روی میز من هم دلم می‌خواست یک سرباز باشم بعد یک نذر کردم محمد را صدا کردم. رفتیم داروخانه و کلی ماسک خریدیم بدون اینکه بهم حرفی بزنیم. رفتیم سر چهار راه طالقانی کنار بچه‌های کار و ماسک‌ها را پخش کردیم.

### راستین دبستانی

### مکاتبه ای



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### قهرمان این روزها

به پرستاری که نامش را نمی‌دانست گفت چند ساعت بیمار نمی‌پذیرد. پرستار هم آخرین نسخه و دفترچه بیمه را از روی میزش برداشت و بیرون رفت. حدسش درست بود نشانه‌های بیماری خودش را بیشتر از یک خستگی نشان می‌داد. به سختی نفس می‌کشید. سرم توی دستش را باز کرد. با درد از پشت میزش بلند شد سعی کرد پایش را روی زمین نکشد خودش را به تخت رساند و دراز کشید. از پنجره کنار تخت آسمان را نگاه کرد.

یاد چند ماه گذشته افتاد. توی جلسه مدیران آخرین تصمیم تجهیز بخش قلب تا قبل از عید بود و او قرار بود رییس بخش تخصصی شود اما یکباره همه چیز عوض شد. توی راهروها هم تخت بود و بخش تخصصی معنایی نداشت. زندگی روی دیگرش را نشان داد و ترس افتاد توی جان آدم‌ها همه جا درد بود و مرگ جولان می‌داد. سرعت سرمش را زیاد کرد. خط‌های کاغذ دیواری را دنبال کرد. یاد نقاشی امیر رضا افتاد. امیررضا پسر ده ساله خواهرش مهدیه بود. مهدیه نقاشی او را امروز صبح برایش فرستاد درست در اوج شلوغی بیمارستان وقتی آخرین اطلاعات بیمارهای سی‌سی‌یو را چک می‌کرد. صفحه گوشی را باز کرد تصویر خودش بود کنار بتمن و مرد عنکبوتی امیررضا بالای نقاشی نوشته بود. «دایی من یک قهرمان است» از قیافه خودش توی عکس خنده‌اش گرفت. بازهم



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

صدای آژیر توی حیاط بیمارستان پیچید. سرمش را باز کرد. فرصت نکرد خودش را مرتب کند ماسکش را زد از اتاق بیرون رفت.

تینا فتح‌اللهی

مرکز ۱۴



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### آرزوی مادر

همیشه از خون می‌ترسیدم و فکر می‌کردم، پزشکی وحشتناک‌ترین کار دنیا است. نمی‌دانستم چرا همه آرزو دارند پزشک شوند، باز کردن شکم یک بیمار و دیدن آن‌همه خون، چه کیفی می‌تواند داشته باشد. این‌ها فکرهایی بود که درست صبح روز تولدم به فکر می‌رسید. درست ده دقیقه پیش وقتی که شکلات تلخ را از یخچال درآوردم، با قیافه عصبانی مادرم روبرو شدم و داداش سعید خندید و گفت: «روزی که دکتر شد، خودش می‌فهمد»

عجب داستانی شده بود، چاره دیگری نداشتم، شکلات را توی دستم محکم نگه‌داشتم و با مظلومیت تمام از کنار مادرم رد شدم. موقع رفتن به اتاق پایم تیر کشید، یک‌چیز نوک‌تیز تا ته استخوانم فرورفت و روی زمین ولو شدم. نور عجیبی به صورتم خورد. یک نفر بلند داد زد: «خانم دکتر، خانم دکتر، بخش سی‌سی‌یو منتظر شما هستند، مریض‌های کرونایی زیاد شدند»

با شنیدن این حرف خنده‌ام گرفت، خیلی جدی گفتم: «من که خانم نیستم، چه برسه به خانم دکتر که بخوام برم سی‌سی‌یو»

همان موقع پرستار نزدیک من آینه‌ای جلوی من گرفت باورم نمی‌شد. قد کشیده بودم و موهایم بلند شده بود، روی شانه‌هایم گوشی بود، ماسک جلوی دهان من بود و لباس سفیدی تنم بود که لوگوی بیمارستان رویش بود. هنوز مات و مبهوت بودم که دست من را با دستکشی که در دست داشت،



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

گرفت و به سمت اتاقی برد. چراغ را روشن کرد سه تا مریض کرونایی که حال وخیمی داشتند، روی تخت دراز کشیده بودند. پرستارها دست خودشان را ضدعفونی کردند و یکی از آنها سرش را به‌سوی من خم کرد و گفت: «چه می‌فرمایید دکتر» من نمی‌دانستم باید چه بگویم. من حتی یک آمپول زدن ساده هم بلد نبودم. در همین فکرها بودم که در باز شد و سرپرستار بخش نفس‌زنان و باهیجان گفت: «دکتر، داروی قطعی کرونا رسیده»

من که قیافه‌ام تازه باز شده بود، گفتم: «منتظر چی هستین» راهروی بخش شلوغ شد و خیلی‌ها دوست داشتند زودتر نوبتشان بشه. داروها را آوردند و به این سه مریض تزریق کردند. اولی و دومی خوب شدند اما سومی ... همه منتظر نتیجه آزمایش دارو به روی بیمار آخر بودیم، دل تو دل هیچ‌کس نبود، همه نگران و مضطرب به هم نگاه می‌کردیم. در همین لحظه خانواده مریض وارد اتاق شدند و همین‌طور شیون و زاری می‌کردند. همان‌موقع احساس کردم سرم گیج رفت و همه‌جا تاریک شد. وقتی چشمم را کامل باز کردم، پرستاری که روبروم بود بهم خندید. به سرم توی دستم نگاه کردم، یاد بیماری افتادم که منتظر نتیجه آزمایشش بودیم. حالا که به‌هوش آمده بودم حس می‌کردم پزشک شدن چقدر به من میاد. از اون به بعد به خودم قول دادم آرزوی مامان رو برآورده کنم.

## سپنتا رستم فرودی

### مکاتبه‌ای



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### قهرمان

قهرمان بود. این را از روی اتیکت لباسش خواندم اما بعد فهمیدم خودش هم قهرمان است. آن روز که به بیمارستان امید رفتم او را دیدم. روی صندلی چرخدار نشسته بود با یک دست سرمش را گرفته بود و با دست دیگر به بیماران رسیدگی می‌کرد. از یکی از کارکنان درباره او پرسیدم. گفت سرپرستار بخش است چند روز پیش تصادف کرده و پایش شکسته است اما آنقدر نگران این اوضاع است که زیر بار استراحت نمی‌رود.

رفتم کنارش ایستادم حتماً سوژه خوبی می‌شد. گلویم را صاف کردم و گفتم: «سلام خانم! من خبرنگار هستم. میتونم باهاتون مصاحبه کنم؟» سرش را تکان داد و لبخند زد. چند روزی می‌شد که خانه نرفته بود؛ می‌گفت آمار مبتلایان بالا رفته و بیشتر از هر زمانی باید کنار هم باشیم»

خیلی وقتش را نگرفتم و مصاحبه را زود تمام کردم. دو هفته بعد مسیرم آن طرفی افتاد و رفتم بیمارستان تا جویای احوال خانم قهرمان شوم. از دور دیدمش پایش را از گچ درآورده بود. با همکارانش گرم گفتگو بود نزدیکتر که شدم همکارانش اصرار می‌کردند حالا که آمار کرونا پایین تر آمده چند روزی به خانه برود او قبول نمی‌کرد.



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

صدای خنده‌شان بلند شد حس کردم قبول کرده‌است. خانم قهرمان رفت داخل ساختمان. توی حیاط کمی چرخیدم و با همراه یکی از بیماران حرف می‌زدم که خانم قهرمان را دیدم که نزدیک در بیرونی بیمارستان است.

سمتش رفتم و گفتم: «خوشحالم که بهتر شدین» خندید «ممنونم عزیزم» از توی پیاده رو خانمی صدایش کرد: «مامان» بعد کیف دستی خانم قهرمان را گرفت و هر دو سمت ماشین رفتند.

من همچنان نگاهشان می‌کردم دختر جوان برگشت سمتم: «شما پرستاری؟»

- «نه عزیزم! من خبرنگارم؛ با مامانتون مصاحبه کرده بودم حالا هم او مدم حالشون رو بپرسم.»

- «یعنی قراره عکس مامان رو چاپ کنید؟»

- «خندیدم گفتم:» شاید!»

از هم خداحافظی کردیم. خانم قهرمان برگشت. «مراقب خودت باش، دیگه اینجاها نینمت»

## غزل چراغی

مرکز ۳۰





## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### قهرمانی برای همه

نفس‌هایش به سختی بالا و پایین می‌شد. پیشانی‌اش خیس عرق بود. نور چشمانش لحظه به لحظه کمتر می‌شد حتی توان آن را نداشت که پلک‌هایش را باز نگه دارد. تمام قدرت بدنش روی ماهیچه‌های لب‌خندش جمع شده بود خنده از روی لب‌هایش محو نمی‌شد. به دیوار بخش داخلی تکیه داد. چقدر دلش یک لیوان چای می‌خواست. ذهنش پرواز کرد یاد صورت پسرکی افتاد که دست پدرش را محکم گرفته بود و از ترس رنگ به چهره نداشت همه به پدر هشدار می‌دادند که این جا جای بچه نیست اما آنها غریب این شهر بودند و کرونا به استقبالشان رفته بود. یک لحظه نگاه او و پسر بچه بهم افتاد چقدر سعی کرده بود از پشت ماسک خنده‌اش را به او نشان بدهد بعد مجبور شود برود سراغ بیماران و از گوشه چشم دید که پسرک همچنان با نگاه دنبالش می‌کند.

توی همین فکرها بود که مهدی رسید با دو تا لیوان چای داغ که بخارشان توی هوا می‌چرخید. لیوان را گرفت و هر دو بدون اینکه حرفی بزنند سمت اتاق استراحت رفتند.

آدرینا زند سلیمی

مرکز ۱۴



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### سال نو

سرم را گذاشتم روی میز کارم دیگر جان نداشتم سرم را بالا نگه دارم. همه چیز را مرور کردم، همه تخت‌ها پر بود، سردخانه‌ها دیگر جا نداشت و کرونا همه جا را گرفته بود در این فکرها بودم که خوابم برد.

نیم ساعتی می‌شد که از کلینیک برگشته بودم، نگاهی به سفره هفت‌سین کردم.

سال ۱۴۰۰ برایم معنی نداشت، شمعی به شکل مار که به دور جامی پیچیده بود روی میز خودنمایی می‌کرد و به من چشمک می‌زد به امید اینکه امسال واکسن را در کشور عرضه می‌کنیم مانند زمانی که طاعون توسط مار در کشور برچیده شد و حالا کرونا به دست ما.

لباس فرمم هنوز روی مبل بود، همانجا ولو شدم تلویزیون را روشن کردم، چند ثانیه از روشن کردنش نمی‌گذشت که مجری برنامه سال جدید را اعلام کرد.

هیچ حسی نداشتم چقدر طول کشیده بود، این همه سختی، این همه آزمایش، ناگهان صدای زنگ در آمد خود را به آیفون رساندم، در را باز کردم، صفا و بهرام از همکاران بخش پژوهش و تحقیق داروسازی دانشگاه که اتفاقاً از دوستان صمیمی من در دوران دانشجویی بودند از پله‌ها بالا آمدند و معلوم بود که خسته هستند، هنوز رد ماسک و عینک روی صورتشان بود. صفا با جعبه پشمک و لبخند به لب نزدیکم شد و گفت: «تایید شد»



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

صدای خنده‌هایمان به آسمان رفت در جعبهٔ پشمک را با خنده باز کردم، صفا و بهرام با تمام خستگی‌ها از همیشه شادتر بودند. هنوز پشمک در دهانم بود به هفت سین و آن شمع مار که یادآور نماد داروسازی برای من بود نگاه کردم، یاد همکاران قهرمانم افتادم که کرونا نگذاشت شادی این لحظه‌ها را ببینند.

۱۴۰۰ دنیای بهتری برای زندگی می‌شود، دنیایی بدون کرونا.

آراد شادفر

مکاتبه‌ای



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### مهرنواز

دکتر با صدای بلند داد زد: «پرستار مهرنواز ماسکت را پایین نکش، کرونا می‌گیری.» مهرنواز که هنوز پیرانرژی‌ترین پرستار بخش بود گفت: «من همین‌جوری راحت‌م.» دکتر با چشم‌های نیمه‌بسته گفت: «فعلا داستان نوشتن را بزار کنار و به این مریض آرام‌بخش بزن.» مهرنواز غر ریزی زد دکتر نشنید اما سری تکان داد و از راهرو بیرون رفت. مهرنواز هم با بیمارها خوش و بش می‌کرد هم سربه‌سر همراهان می‌گذاشت. آخر شب که می‌خواست به بیمار آمپول بزند ماسکش را کامل نزد و کرونا مهمان ریه‌های مهرنواز شد. تحمل درد برای مهرنواز وقتی آسان می‌شد که خیال‌پردازی کند و به داستان‌هایش فکر کند. چشمان نیمه‌بازش آرام آرام روی هم می‌رفت به قطره‌های سرم که توی دستش نگاه می‌کرد که فکر کرد می‌تواند ماشین زمان بسازد اولش می‌خواست تا به گذشته در چین برود و به مردم بگوید خفاش نخورند و مثل آدم یک تغذیه درست و حسابی داشته باشند آدم هر چیزی که از دستش بر می‌آید نمی‌خورد بعد پشیمان شد به گذشته رفتن دردی را دوا نمی‌کرد باید به آینده می‌رفت لحظه‌ای واکسن کرونا کشف شده و خب کمی هم جلوتر. او محلولی کشف کرد که در اثر شستن زمین با آن هیچ نوع جهش یافته‌ای از این ویروس هم زنده نمی‌ماند و آن را از توی هلیکوپتر به زمین می‌ریختند. چقدر از کشف جدیدش خوشحال شد این دقیقا همان کاری بود که



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

دوست داشت انجام دهد کاری که تا به حال کسی انجام نداده‌است. از خوشحالی خندید. با صدایی که از بالای سرش می‌آمد چشم‌هایش را باز کرد. پرستار آرام گفت: «خداوشکر امروز بهتری»

سام سلامت

مکاتبه‌ای



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### قهرمان این روزهای من

آخرین مونی‌تور را چک کرد و یک نگاه به سالن انداخت همه خواب بودند. ساعت گرد دیواری اتاق، ده شب را نشان می‌داد. در این چند ماه، به گرسنگی‌های طولانی عادت کرده بود، اما خشکی لب‌ها و سوزش گلویش اذیتش می‌کرد. نمی‌دانست چند ساعت است که چیزی نخورده‌است. یک‌دفعه یادش آمد که از دیروز تا حالا به عماد تلفن زده است. می‌دانست هر وقت صدایش را بشنود، اولین چیزی که عماد می‌پرسد این است که: «پس کی می‌ای بابایی؟» خستگی و دل‌تنگی بد جوری امانش را بریده بود. نگاهش به پنجره افتاد، به سمتش رفت، دستگیره را چرخاند و چند سانتی آن را باز کرد. می‌دانست که این موقع از سال هوا سرد است اما با آن لباس چیزی را حس نمی‌کرد اما یک‌دفعه احساس کرد سرما توی بدنش رفته است. به بیرون نگاه کرد یک چادر صحرائی با آرم هلال‌احمر کنار درختان بیمارستان زده بودند. پنجره راهرو را بست و رفت توی حیاط ده قدمی چادر ایستاد. مردی با لباس نظامی که یک روپوش سفید با دکمه‌های باز تنش بود از چادر بیرون آمد. چقدر شبیه پدرش بود قد بلند بود و محکم راه می‌رفت. رفت جلو خودش بود. «بابا از کجا می‌دونستی من اینجا؟!» پدر کنارش روی زمین زانو زد و نشست روی پله‌های ورودی ساختمان او هم آرام سرش را گذاشت روی پاهایش. گفت: «پدر، خیلی دلم برات تنگ شده یادته وقتی کوچیک بودم همش منتظر اومدنت بودم؟ روزها از جلوی در حیاط تکون نمی‌خوردم تا بیای چقدر دوست



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

داشتم تو من رو هر روز ببری مدرسه. چقدر دوست داشتم می‌دونی پدر به خودم قول دادم اجازه ندم پسرم، هیچ وقت حسرت‌های منو تجربه کنه. اما نشد پدر، زدم زیر قولم. حالا دوباره داره بچگی‌هام با پسرم تکرار میشه. نمی‌خواستم این‌طور بشه پدر»

پدر حرفی نمی‌زد، مثل همیشه آرام و عمیق نگاهش می‌کرد این‌بار آرام هم گریه می‌کرد. دستش را به سمت چشم‌های پدر برد که صدای همهمه همکارانش را شنید. کنار پله‌ها روی زمین افتاده بود. همکارانش حسابی هول کرده بودند. ماسک و شیلد را کنار زد و گوشی‌اش را از جیبش درآورد و با خانه تماس گرفت. هنوز بوق دوم نخورده بود که صدای پسرش توی گوشی پیچید. «سلام بابایی خوبی؟ کی می‌آی؟»

- «سلام عماد بابا. خوبی پسرم؟ خیلی دلم برات تنگ شده زود زود میام، عماد به مامان بگو از بالای کتابخونه آلبوم عکس‌های پدر جون رو بهت نشون بده. می‌دونستی من و تو خیلی بهم شبیهیم؟»  
«آره بابایی، همه می‌گن من خیلی شبیه توام تو رو خدا بیا خونه مثل قبلنا کارتون قهرمانان رو گرفتی هنوز ندیدم کارتون بدون بغل تو کیف نمی‌ده. بیا خونه دیگه.»

امین امامی فر

مرکز ۱۸



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### سرزمین ابرقهرمان‌ها

پنج شش سالم بود که فکر می‌کردم ابرقهرمان‌ها قدرت‌های عجیب و غریبی دارند و در آسمان‌ها پرواز می‌کنند. اما تا به حال کسی را ندیده‌بودم که در آسمان پرواز کند و آدمی را نجات دهد. بعد از مدتی ناامید شدم برای همین دیگر دنبالشان نگشتم و فکر کردم ابرقهرمان‌ها فقط در داستان‌ها وجود دارند.

دو سال بعد با آمدن کرونا مادر بزرگم که همیشه داستان برایم می‌گفت و بهترین لحظه‌های جمعه‌های من با او می‌گذشت سینه اش تنگ شد و در بیمارستان بستری شد.

خودش برایم تعریف کرد که در راه بیمارستان از حال رفته‌است وقتی به هوش آمده چشم‌های مهربان به او لبخند می‌زدند و در حالی که سرمش را وصل می‌کند آرام به او می‌گوید: «خوب می‌شوی»

بعد از پنج ماه مادر بزرگ با پای خودش و با ماسکی که صورتش را با نمک تر کرده بود به خانه ما آمد از دیدن مادر بزرگ سر از پا نمی‌شناختم اما بغل کردنی در کار نبود فقط جانانه همدیگر را با نگاهمان در آغوش گرفتیم.

مادر بزرگ همان طوری که می‌خندید و گفت: «برات قصه دارم از دنیای ابرقهرمان‌ها»

### آنیتا مقدم

### مرکز ۲۱





## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

### دست‌ها را باید شست

هشت صبح از خواب بیدار می‌شوم دو ساعت کلاس آنلاین برایم به اندازهٔ نه ماه کلاس حضوری می‌گذرد. از پای درس بلند می‌شوم. می‌روم دست‌هایم را بشورم تا چیزی بخورم و با خودم تکرار می‌کنم دست‌ها را باید شست جور دیگر باید زیست. هر بار که دستم را می‌شورم دستم هم مثل دلم آتش می‌گیرد. برای ما پروانه‌ای‌ها شستن دست‌هایمان خیلی سخت است و با کرونا هم که چیز سخت‌تر هم شده‌است.

ساعت دوازده وقت دکتر دارم بابا سرکاراست و مامان هم بیمارستان. به مامان زنگ می‌زنم. خاموش است. بارها گفته وقتی بیمارستان است جواب نمی‌دهد باید کنار بیمارانش باشد. فکرش را هم نمی‌کنم که به بابا زنگ بزنم. لباس‌هایم را می‌پوشم که بروم مغازهٔ علی‌آقا. دلم خوراکی می‌خواهد اما نمی‌دانم چی. دستکشم را دستم می‌کنم همیشه دارمش چون خجالت می‌کشم با این دست‌ها بروم بیرون. جلوی در حیاط آقا کریم همسایه مان را می‌بینم. سلام می‌کنم جواب سلامم را می‌دهد. می‌خواهد برود تو که به او می‌گویم: «آقا کریم تو رو خدا ماسک بزنی تو ی این شرایط کرونایی ما که نمی‌دونیم چی میشه لاقل به فکر پزشکان و پرستاران باشیم مثلا مامان من» نمی‌گذارد حرفم تمام بشود و می‌گوید: «بیا برو بچه تو هم ما را کشتی با این مامانت، مگه من گفتم پرستار بشه کار می‌کنه پولش رو می‌گیره تو ی این شهر فقط من ماسک نمی‌زنم؟» فقط نگاهش می‌کنم حالم بد می‌شود حس می‌کنم رنگ به صورتم نمانده است معلوم نیست از کجا عصبانی بوده سکوت من را که می‌بیند



## فصل هفتم: ستاره‌های بی‌نشان

انگار به خودش می‌آید یکم جابه‌جا می‌شود و ادامه می‌دهد: «اصلاً می‌دونی چیه تو هر چی می‌خواهی روی این کاغذ بنویس بده به من بگیرم فقط دست از سرم بردار» و راستکی از توی جیب کتش کاغذ و خودکار در می‌آورد و می‌دهد دستم بعد عین آقا معلم‌ها می‌ایستد بالای سرم.

می‌روم توی حیاط کاغذ را می‌گذارم پشت ماشین و شروع می‌کنم به نوشتن بعد کاغذ را به دستش می‌دهم ژستی می‌گیرد و شروع می‌کند به خواندن:

۱- بیدار شدن از خواب با نوازش مادر نه با زنگ ساعت

۲- در آغوش گرفتن مادر

۳- خوردن دست‌پخت مامان

۴- خوب شدن بیماریم


۵- همکاری مردم با پزشکان و پرستاران

کاغذ را می‌بندد و با بغض به من نگاه می‌کند و از توی جیب شلوارش یک ماسک در می‌آورد و می‌زند و سرم را می‌بوسد و بدون این که حرفی بزند می‌رود. من هم دیگر حوصله خرید ندارم برمی‌گردم بالا.

زهرا محمد کاشی

مرکز ۲۷





فصل هشتم:

**تماشنامه**

(نامه‌ها و آثار اعضای مکاتبه‌ای)



فصل هشتم: تماشانه

فهرست

تماشانه

نام اثر	نام و نام خانوادگی	گروه سنی	مرکز
دیدار	آیلین عباسلو	نونگاه	الکترونیکی
اتوبوس نامه	محدثه سادات حبیبی	ارشد	۳۵
تراژدی کیف صورتی چرخدار	محدثه سادات حبیبی	ارشد	۳۵
گربه در باران	نگار امامی	نونهال	۳۵
فکرهای قبل از خواب	نگار امامی	نونهال	۳۵
لباس درخت	نگار امامی	نونهال	۳۵
نامه ای با سه مخاطب	نیکی حیدری	نونهال	۴۳
سرو	غزل چراغی	نونگاه	۳۰



## فصل هشتم: تماشنامه

۳۰	نونگاه	غزل چراغی	نور
۱۴	نونگاه	غزل اخگری	دوست تو
۱۴	نونگاه	کوثر رادمهر	گرگم به هوا در مغازه خیاطی
۲۷	نونگاه	زهرا سادات محمدکاشی	لحظه‌ها
الکترونیکی	نوجوان	ریحانه رضازاده	پرواز نقره‌ای
الکترونیکی	نونگاه	زهرا جوادی	رود
۱۱	نوجوان	گلبرگ خلیلی	انار جان سلام
پاکدشت	نوخوان	محمدحسین احمدیان	کلاس گلها
پاکدشت	نوجوان	زینب احمدیان	یک تیک سبز
شهر قدس	نوجوان	فاطمه ایزدی	بی مضمون
۲۱	نونهال	آنیتا میرغلامی	تنهایی



## فصل هشتم: تماشانامه

### دیوار

مامان از دستم خیلی عصبانی بود، باز همان نقاب را به صورتش می‌دیدم، با هم رفتیم بیرون، توی مسیر همسایهٔ واحد پایینی را دیدیم، وای یک دفعه آن نقاب کنار رفت و یک نقاب مهربان به چهره زد. انگار از آن آدم خشن به یک مامان مهربان که در دنیا مشابه‌اش را نمی‌توانی پیدا کنی تبدیل شد. اما همین که خانم همسایه خداحافظی کرد دوباره به سرعت نور نقاب مامان خشن را زد به چهره‌اش، من تا آمدم با مامان مهربان وارد گفتم گو شوم دیدم که نه! فایده ندارد. نقاب خشم به چهره‌اش زد. ناگفته نماند که خودم باعث شدم این نقاب زشت به صورت مهربان مامانم بشیند.

آخر وقت‌هایی که حرف گوش نمی‌کنم مامانم با نقاب خشم می‌آید سراغ من و یک سری از خواسته‌های من را رد می‌کند ولی همان لحظه تلفن زنگ می‌خورد، خاله حمیده یا خاله سعیده هست به سرعت نور نقاب مهربان خواهرانه را بر می‌دارد و به چهره‌اش می‌زند یا همین بابا، چند وقت پیش بود که داشت من را برای اینکه حواسم نبود و با سر رفتم توی دیوار، دعوا می‌کرد و با نقاب خشم، خیلی ترسناک بود، عمو محسن که اتریش زندگی می‌کند و هر هفته چند ساعتی را با بابام تلفنی حرف می‌زند، تماس گرفت چه مهربانی‌هایی که رد و بدل می‌شد. البته خود من هم همین هستم نمی‌دانم چرا نمی‌توانم همیشه نقاب مهربانی را به چهره داشته باشم در برخورد با بعضی آدم‌ها نقاب



## فصل هشتم: تماشانه

مهربان دارم و بعضی دیگر نقاب بدجنسی. امروز داشتم به این موضوع فکر می کردم ای کاش همیشه نقاب‌های زیبای مهربان را به چهره آدم‌ها ببینیم، واقعا حیف نیست آن چهره‌های مهربان زیر آن نقاب‌های سیاه و زشت پنهان شود پس از خودم شروع می کنم.

آیلین عباسلو

الکترونیکی پاییز ۱۳۹۹



پاسخگوی عزیزم سلام!

چهار سال از آخرین نامه مان می گذرد. حالا بزرگ شده ام! چیزی تا هجده سالگی ام نمانده. به خاطر همین فکر کردم باید قبل از رد شدن از آن مرز عجیب با تو حرف بزنم. پاسخگوی عزیزم دوست مکاتبه ای من.

این روزها در برنامه تلویزیونی قرار بود از اساتیدم حرف بزنم و من از تو گفتم که بعد از خانم شعبانی عزیز که تو را به من وصل کرد. اولین راهگشای من در نوشتن بودی! من از مرکزی در جنوب تهران که زمان های زیادی بحران نداشتن مربی ادبی داشته و تو اولین مربی ادبی کسی به قصه های یازده سالگی ام توجه کردی. من ماجرای این کلمات جادویی را از نامه های تو شروع کردم! نامه هایی خواندنشان به خانه نمی رسید و من بین آدم های بی حوصله در اتوبوسی مرا به خانه می رساند در کلمات تو غرق می شدم.

پاسخگوی عزیزم

حالا کنکوری شده ام. به قول بعضی ها ما آخرین کنکوری های قرن که بحران عجیب زندگیمان با بحران های دنیا همزمان شده است.





## فصل هشتم: تماشانه

اما من بلد نیستم فقط کنکوری باشم. این روزها مغزم هم انگار لج می کند و دنبال بهانه هست تا پبرد در دنیای قصه ها که قشنگ تر است.

حالا در این روزها سه تا داستان نوشته ام که خودم خیلی دوستشان دارم. دلم یک مخاطب با حوصله می خواهد که بنشیند و آن ها بخواند و کمک کند تا بهتر بنویسم.

### دوستدار تو

### محدثه سادات حبیبی



## تراژدی کیف صورتی چرخدار

هشدار: این نامه ممکن است شما را دیوانه کند! با احتیاط بخوانید.

کتاب های تست چاق و چله ام را بخش بخش پست کرده ام اصفهان و خرم آباد و گیلان بقیه اش را هم بسته بندی می کنم برود سیستان بلوچستان. می فرستمشان ایرانگردی خوش بگذرانند. من که اینجا دلم در این چهاردیواری پوسید حداقل این ها بروند یک دوری بزنند. تند تند ورقشان می زنم که یکدفعه شماره ای، جمله های چرت سر کلاسی، چیزی بینشان نماند. بعد همین طوری عین فیلم های نگاتیو، صحنه صحنه سال کنکورم جلویم رژه می رود. صدای پس زمینه اش اما فقط صدای تلق... تلق... است. صدای تلق... تلق... کیف چرخدار صورتی ام در هوای قرمز عصر دوشنبه های پاییز ۹۸...

اصلا آن صحنه ای که من آن بعد از ظهرها از پشت عینک خاک گرفته و چربم می دیدم یک جوری برایم دراماتیک بود که می شود با غول های سینمای جهان آن را تاخت زد.

کشیدن آن کیف چرخدار صورتی به دست دخترک خاکستری پوش خسته و بی جان در آن هوای قرمز و غریب نماد کاملی از غم و استیصال محض بود.

اصلا خود آن کیف چرخدار تکه ناجور یک دانش آموز دبیرستانی انگار برای خودش شخصیت داشت. کیف چرخدار سال ۹۰-۹۱ مد بود. آن موقع کلاس سوم بودم و برای جا نماندن از قافله یک کیف چینی چرخدار با گربه پشمالوی پر غمزه ای داشتم. کیف کلا فقط یک مکعب صورتی بود با



## فصل هشتم: تماشنامه

دوتا جیب و در برابر کوله‌پشتی‌های پر امکانات فقط همان دوتا چرخ پلاستیکی‌اش را برای ارائه داشت.

صبح‌ها آن سال همینطور صدای قرژ و قرژ بود که در کوچه خیابان‌ها می‌آمد. اول‌هایش همه ما خانم‌های شیک و قری بودیم که پروازمان دیر شده و تند تند کیف‌های چرخدارمان را پشت سرمان می‌کشیدیم مبادا سفر خارجه‌مان دیر شود. بعدش حوصله‌مان سر رفت. بی خیال کلاس و فرودگاه، کیف را انداختیم جلو و مثل چرخ دستی سب‌زمینی پیاز مادر بزرگ‌ها هلش دادیم و با هم مسابقه دادیم. آخرش هم مثل همه چیزها از دهن افتاد. دیگر صبح‌ها صدای پدرهایی را می‌شد شنید که در حال سر کله زدن با میله در آمده و چرخ‌کنده شده به سازندگان چشم‌بادامی کیف بد و بیراه می‌گفتند. یا مدت‌هایی که هر روز باید پاچه‌های شلوار خاکی بیچه‌ها را می‌شستند. بیچه‌ها هم کم کم کیف‌های چرخدار را گوشه‌ای رها کردند و بقیه زیست تحصیلی‌شان را با همان کوله‌های محبوب قدیمی طی کردند.

همه این تاریخچه بی‌نمک را گفتم چون دلم تنگ قصه گفتن است اما قصه‌هایم همه از دهن افتاده مثل کیف چرخدارهای دسته شکسته توی انباری‌ها.

ولش کن... داشتم می‌گفتم.. کیف چرخدار گربه پر ناز و عشوه من هم افتاد توی انباری. الان هم آن جاست. تویش پر از دوچرخه هست. گفته بودم سال‌ها روزنامه دوچرخه را جمع کردم؟



## فصل هشتم: تماشانامه

می‌بینی پاسخگو جان قلم را ول کنم همین طوری می‌پرد واسه خودش این طرف و آن طرف به قول مصرع اول شعر طنزم؛ آهوی قلم ز دست من در رفته

داشتم می‌گفتم. بعد از نه سال از گذشتن مد و گذشتن سنم وقتی ستون فقراتم زیر بار کوله سنگین پر از کتاب‌های چاق و پله برای خودش یکمی قر داد، رسیدم به کیف صورتی چرخدار جذابم. شدم دانش آموز نشان دار مدرسه. همانی که راه که می‌رود صدای قطار می‌دهد.

دوشنبه‌ها تا ساعت ۴ در مدرسه می‌ماندیم. تا بیشتر زل بزنییم به چهار تا بیضی شماره دار و بترسیم از روز امتحان چهار ساعتی. تا بیشتر دعا کنیم معلم ما را صدا نکند و بیشتر دل‌مان داغ و یخ شود قبل هر اسمی که صدا می‌زد. تا بیشتر مشاورمان دعویمان کند که چقدر بی‌خیالیم و معلوم است اصلاً حواسمان کجاست و مگر نمی‌دانیم آینده‌مان چقدر مهم است. بعد ما توی دل مان بگوییم آینده آدم را که با پر کردن دایره‌های پاسخنامه نمی‌سازند.

و یواشکی برای کنکور قصه بگوییم: نگاه کنکور آگه جداش کنیم میشه «کن کور» میخوان کورمون کنن میخوان نسبت به استعدادها و علاقمون کور بشیم.

بعد روی آسفالت‌های مدرسه زیر آن درخت انجیر ولو شویم و برای آرزوهایمان قصه بگوییم:

«می‌دونی ماجرا چیه؟ آرزوها و رویاها مثل یه پالتوی گرم بود که پوشیده بودیم و توی سرمای دنیا و توی نامردی‌ها و بلاهایش جلو می‌رفتیم. اما گولمون زدند گفتند این آرزوها رو فراموش کنید دنبال



## فصل هشتم: تماشانه

پول باشید دنبال آتیش! اون وقت بود که پالتوی گرم آرزو هامونو در آوردیم و به امید پول، به امید رضایت بقیه آتیشش زدیم. اما نمی‌دونستیم آتیش یه روزی تموم میشه. اون وقته که دیگه حتی رویا هم نداریم. همش خاکستر شده و رفته. اون وقته که ما میمونیم و زمستون سرد و نامرد دنیا»

دوشنبه‌ها یک زنگ بیشتر زبان داشتیم. من یک زنگ بیشتر وقت داشتم از زبان بترسم و متنفر شوم و هیچی از حرف‌های معلم سیاه پوشمان را نفهمم. دوشنبه‌ها وقتی آسمان صورتی بود مدرسه می‌رفتم و وقتی قرمز بود می‌رسیدم خانه. اصلا در آن وضعیت عصر دوشنبه‌ها یک دژاووهای عجیبی می‌ساختم که دلتنگ یک آدم‌هایی بودم که هیچ وقت ندیده‌بودم یا غصه اتفاق‌هایی را داشتم که هیچ وقت تجربه نکرده بودم.

پاسخگوی عزیزم امیدوارم حوصله کرده باشی و تا اینجا آمده باشی و سرت از این ترشحات درهم و آشفته مغزم گیج نرفته باشد. آخر این متن باز است خودت توی ذهنت برایش صدای تلق تلق چرخ کیف چرخدار روی موزاییک‌های پیاده رو پخش کن.

دوستدارت

محدثه سادات حبیبی

مرکز ۳۵



## فصل هشتم: تماشنامه

### گره در باران

بارون میاد شُر و شُر

گره می‌کنه غُر غُر

آهای بزار پیام تو

میو میو میو یو

چی کار می‌کنی اونجا؟

بدون من، تو تنها

من بشینم پشت در؟

من که می‌خوام یه سنگر

اگه پیام تو اتاق

اونجا کنار اجاق

اگه بشم خشک خشک

بعد بخورم توت خشک

من قول میدم که برم

سیر میشه باز من دلم

کاشکی بیای به پیشم

دست بکشی به ریشم

نگار امامی

مرکز ۳۵



## فصل هشتم: تماشنامه

### فکرهای قبل از خواب

موش کوچولو سردشه

اون شبا جا نداره

اون تو سوراخ می خوابه

بی لحافه بیچاره

وقتی که بارون میاد

اون پشت در نشسته

اون ساکت و آرومه

تنها و خیس و خسته

منتظر یه آدم

منتظر آفتابه

چشم انتظار غذا

با این فکرا می خوابه

نگار امامی

مرکز ۳۵



## فصل هشتم: تماشنامه

### لباس درخت

درخت بازم سردشه

هیچ لباسی نداره

منتظر بهاره

براش لباس بیاره

لباس سبز و زیباش

رنگ بهار نداره

پاره و وصله داره

درخت دوستش نداره

نترس درختی جونم

بهار میاد دوباره

غنچه رو ناز میکنه

برات لباس میاره

### نگار امامی

مرکز ۳۵





## فصل هشتم: تماشانامه

### نامه ای با سه مخاطب

خب سلام ... سلام ...

امیدوارم حالت خوب باشد دوست مکاتبه‌ای عزیزم که هنوز مرمرایادتان هست. از خودم بگویم: حالا که من به کلاس چهارم رفتم، خیلی خیلی مغرور شدم زیرا کلاس چهارم سن مقدسی است. من می‌خواهم در آینده آشپز شوم و به جاهای مختلف دنیا بروم. برای این می‌گویم کلاس چهارم سن مقدسی است که من امسال فهمیدم و متوجه شدم باید با آدم‌ها مثل خودشان رفتار کرد. مثلاً شما لطف کردید و حال من را پرسیدید و من هم از شما تشکر کردم و یعنی مثل آینه شدم و این خیلی دستاورد مهمی بود.

حالا یک غافلگیری

نامه‌ای به دوست مکارم، روباه عزیزپسلاام روباه جان (دمت را جا نگذاری)  
چطوری؟ خوبی؟ خوشی سلامتی؟ دلم برایت خیلی تنگ شده‌است رفیق! کاشکی بیای و دوباره  
من ماجراهایت را بنویسم. خدانگهدار



## فصل هشتم: تماشانامه

نامه به گل گلاب خرگوش خانم  
سلام خرگوش جانمف دوست گل و خوبم چطوری؟ می دانم سرت شلوغ است ولی پاسخم را  
بنویس! دوست خوب تو، نیکی.

ببخشید بد خط شد آخر با ذوق دارم می نویسم.. راستی شیرخان، سلطان جنگل ، رفیق خوب خرگوش

خانم کجاست؟

دوست شما نیکی



خدانگهدار شما




نیکی حیدری


مرکز ۴۳




## فصل هشتم: تماشانه

سلام سلام . امیلا حالت خوب باشه دوست ملا تبه ای عزیزم که حفره ترا  هست در  
 زخومم بگویم . حالا که من به کلاس چهارم رفته‌م و خیلی خیلی مغرور شده‌ام یادمان نریز! کلاس  
 چهارم سن مقدسی است . من می‌خواهم در آینده آسیر شوم و به جاهای مختلف دنیا بروم .  
 برای این می‌گویم کلاس چهارم سن مقدسی است که من امسال فهمیدم و متوجه شدم  
 بی‌با آدم‌ها مثل خودشان رفتار کرد . مثلاً شما لطف کردید احوال منو پرسیدید و منم از شما تشکر  
 کردم و بعضی مثل آینه شد .  و این خیلی دستاورد مهمی بود . و علایق خانگی

<p>                             نام‌های به گل گلاب فرگوش خانم                              دوست گل و خوشم                              سلام رویاه جانم! چطور می‌کنی دانه سبک                              شلوغ است ولی یاسم را بنویس!                              دوست خوب تو نیکی  </p>	<p>                             نام‌های به دوست                               ملازم ، رویاه عزیزم                               دست ترا جانگذاری رویاه سلام فرگوش خانم! چطور می‌کنی دانه سبک                              سلام رویاه جانم چطوری؟ خوبی؟ خوشی؟ خانم!                              مریخ . دلم بر اینستا خیلی تنگ شده است رویه!                              ناشکی بیای و دوباره من حاضر امالت                              را بنویسم! خدا نگهدار!                         </p>
--	---

سبزه بخت شد! آخر با ذوق دارم می‌نویسم ... راستی! شیرخان، سلطان جلال  
 رفیق خوب فرگوش خانم کجاست؟ 

دوست خوب یا شاید بد شما، نیکی   
 خدا نگهدار شما!



## سرو

دختریم

مثل سرو

سربلند کرده رو به آسمان

باوقار و مهربان

دختریم

افتخار میهنیم

پر امید و پایدار

جلوه مهر آفریدگار

## نور

دوست دارم چون تو باشم

سیرتم «معصومه» باشد

مهربان و پاک و زیبا

چون گل و آینه باشد



## فصل هشتم: تماشنامه

دوست دارم قلب من هم

چون شما پر نور باشد

صاف و ساده

از بدی‌ها دور باشد

کاش می‌شد روح من

مثل شما بخشنده باشد

قلب من از هر چه خوب آکنده باش

غزل چراغی

مرکز ۳۰



## فصل هشتم: تماشانامه

### دوست تو

سلام

امیدوارم حالتان خوب باشد. ببخشید که زودتر برایتان نامه ننوشتم، آخر درگیر درس‌ها بودم و البته

تنبلی هم کردم

ممکن است یادتان رفته باشد برای من چه نوشته بودید، برای همین عکس نامه‌ی شما را ضمیمه‌ی این نامه می‌کنم.

راستی، بابت تولد نامه‌ای زیباتان بسیار ممنونم. از نظرتان نسبت به شعرم ممنونم. خواستم بگویم که این شعر زیبایی که برایم فرستادید شعر مورد علاقه‌ی من است و در کتاب (به قول پرستو) بارها و بارها این شعر را خوانده بودم و وقتی که نامه شما را خواندم کاملاً متوجه منظورتان شدم، البته من آنقدر این شعر را دوست دارم که شعری که شما برایم فرستادید را هم چند بار خوندم.

من باید بیشتر روی شعرم کار کنم چون نتوانسته بودم منظورم را برسانم. امیدوارم شما به من کمک کنید. من در شعرم به قصه‌ی آدم و حوا اشاره دارم که با خوردن سیب (یا گندم یا...) از بهشت به کره زمین آمدند، منظورم از بال هم بال‌های بهشتی بود. اما حالا از اون موقع شعرهایم بهتر شده‌است و وقتی به آن شعر نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم زیبا نیست. اگر کرونا نبود برایتان هدیه دیگری



## فصل هشتم: تماشانامه

می فرستادم، اما حیف که کرونا اجازه نمی دهد. اما شاید برایتان از شعرخوانی هایی که برای مدرسه‌ی مجازی آماده کردم، بفرستم.

درباره‌ی اسمتان هم باید بگویم که مادرم می گوید وقتی نوجوان بوده با مجله‌ی سروش نوجوان نامه‌نگاری می کرده، شعر هایش را می فرستاده تا در مجله چاپ کنند و... (مادرم و پدر بزرگم، هر دو شاعر هستند) داشتم می گفتم، وقتی مادرم نامه هایش را برای سروش نوجوان می فرستاد، کسانی که جوابش را می دادند آقای پاسخگو و خانم پاسخگو بودند اما اسمی که به شما می آید... به نظرم همین اسم از همه بهتر است: «دوست تو»

این جواب نامه شما بود، اما من دوست دارم بیشتر بنویسم. می خواهم این مدت زیادی که ننوشتم را جبران کنم. راستی من شعر جدیدی هم درباره کرونا گفته‌ام:

دلم چه تنگ و خسته است

برای هر چه هست

برای روزهای خوش

برای خنده های دسته جمعی قشنگان

برای حرف های ناتمامان

برای آن زمان که مردم عزیز میهنم خزان نمی شدند



## فصل هشتم: تماشانامه

برای شادی و سرود

برای هرچه بود

اگرچه کوه درد و غم

نشسته روی شانته‌های مردم نجیب میهنم

ولی امید ما هنوز زنده است

شکستش می‌دهیم هر چه زود

و باز در کنار هم

دوباره دستهایمان به دست هم

دوباره مثل قبل می‌شویم

دوباره مردمی شکست ناپذیر

برای میهن عزیز می‌شویم

زیاده عرضی نیست. امیدوارم از خواندن نامه من لذت برده باشید. بی‌صبرانه منتظر نامه شما هستم.

### غزل اخگری

مرکز ۱۴





## فصل هشتم: تماشانامه

### گرگم به هوا در مغازه خیاطی

تا کرکره مغازه رفت بالا، نخ نارنجی رفت روی میز خوابید و قیچی قرمز غول پیکر رفت سر جاش و ربان بنفش رفت توی جعبه. خوب کمی برمی‌گردم عقب‌تر که این سه دوست مهربان داشتند باهم در یک مغازه خیاطی بازی می‌کردند.

صبح - ساعت چهارونیم

نخ نارنجی: بچه‌ها من یک بازی جدید یاد گرفتم به نام گرگم به هوا.  
قیچی قرمز غول پیکر: وا! این چه بازی است نخ جانم؟! یه بازی بگو که ما هم بلد باشیم، مگه گرگم هم میره هوا؟

ربان بنفش: راست میگه این دیگه چه بازی هست؟ حالا گرگم از کجا بیاریم؟  
نخ نارنجی: حالا بیاید بازی کنیم بچه‌ها. فقط یه دست، اگر خوشتان نیومد هرچی شما بگید.  
در همان حین یک نفر با صدای کلفت گفت: اون بچه راست میگه، گرگم به هوا بازی جالبیه.  
قیچی قرمز غول پیکر: این صدا از کجا اومد؟ تو کی هستی؟

چرخ خیاطی طلایی: منم، چرخ خیاطی هستم. از من نترسید بچه‌ها برید بازی‌تان را بکنید.  
نخ نارنجی: خوب بچه‌ها بریم بازی کنیم. چرخ خیاطی تو نمیای؟  
چرخ خیاطی طلایی: نه دیگه، بچه جون من دیگه پیر شدم حتی نمی‌تونم از جایم تکان بخورم.



## فصل هشتم: تماشانامه

قیچی قرمز غول پیکر: چه حیف کاشکی تو هم می توانستی بیای و با ما بازی کنی. خب حالا بگو بینم این گرگم به هوا که آنقدر تعریفش را میکنی چه شکلی است؟

نخ نارنجی: یک نفر گرگ انتخاب می شود و بقیه بره. آن گرگ باید سعی کند که آنها رو بگیرد. هر جا هم از سطح زمین بلندتر باشد برهها می توانند بروند روی آن بایستید و گرگها نمی توانند آنجا بروند. یک جور خانه برهها هست.

ربان بنفش: این جور که معلومه بازی قشنگیه.

با هم شروع به بازی کردن کردند. یک بار نخ نارنجی گرگ شد یک بار ربان بنفش و یک بار قیچی قرمز غول پیکر

کوثر رادمهر

مرکز ۱۴



## فصل هشتم: تماشنامه

### لحظه‌ها

امروز ۲۰ بهمن ۱۳۹۹ است از اول سال در خانه خاله‌ام. زندگی می‌کنم. خانه‌اش قدیمی است. یک حیاط دارد. بهار که می‌آمد در حیاط به گل‌ها می‌رسیدم میوه‌های درخت‌ها را می‌چیدم به ماهی قرمزهای حوض غذا می‌دادم. اما حالا دیگر درخت‌ها به یک تکه چوب خشک تبدیل شدند. خاله‌ام گل‌ها را چیده گربه ماهی قرمزها را برده و خاله آب حوض را خالی کرده.

باران می‌بارد. همانطور که دارم از پشت پنجره بیرون را نگاه می‌کنم، خاله صدایم می‌زند و می‌گوید بیا بشین یک چایی بخور گرم شی. کنار خاله می‌نشینم. بغلش می‌نشینم. دستان گرم و پر مهرش را گردنم می‌اندازد و می‌گوید: «ناراحت نباش خاله جان ماه دیگر مادر و پدرت برمی‌گردند. خاله زهره و دایی هم ماه بعدش برمی‌گردند. فروردین دور هم جمع می‌شویم»

از خوشحالی خاله را بغل می‌کنم دستم را می‌بوسد. روزها و شب‌ها پشت هم می‌گذرند و من لحظه‌شماری می‌کنم که مامان بیاید. خیلی دلم برایش تنگ شده.

مامان فردا می‌آید با خاله به خرید می‌رویم وقتی برمی‌گردیم شام می‌خوریم. به رخت خواب می‌روم و نمی‌فهمم که کی خوابم می‌برد. با صدای زنگ در از خواب بیدار می‌شوم. با خوشحالی می‌روم و در را باز می‌کنم. شاگرد بقالی است که سفارش‌های خاله را آورده. خاله می‌آید و خریده‌ها را می‌گیرد و حساب می‌کند. لباس‌های عیدم را می‌پوشم آخر فردا عید است و منتظرم تا مامان و بابا



## فصل هشتم: تماشنامه

بیایند تا لحظهٔ سال تحویل کنارم باشند، می‌دانم روز ۱۲ فروردین خاله زهره و دایی هم می‌آیند. می‌دانم سیزده به در یک تاب بزرگ در حیاط درست می‌کنیم و با هم سبزه گره می‌زنیم. بهار که بیاید در حیاط گل‌ها سبز شده‌اند. درخت‌ها شکوفه داده‌اند و ماهی قرمزها در حوض، بازی می‌کنند.

زهره ا سادات محمد کاشی

مرکز ۲۷



## فصل هشتم: تماشانه

### پرواز نقره ای

مادربزرگ غصه خورد و با خود گفت: «چرا پیدا نمی‌شود؟» به انگشترش که نگینش افتاده و در میان گل‌های رنگارنگ قالی گم شده بود، نگاه کرد. انگشتر مثل آسمانی شده بود که خورشید ندارد.

صدای اذان ظهر، از مسجد به گوش مادربزرگ رسید و او برخاست تا به مسجد برود. گل‌های قالی، دلشان برای مادربزرگ می‌سوخت، عقیق انگشتر بر تار و پود گل سرخی آرام گرفته بود و چشمان کم‌سوی مادربزرگ نمی‌توانست آن را پیدا کند.

پرده‌ی صورتی رنگ خانه بر پنجره‌ی اتاق آویخته شده بود و پروانه‌های نقره‌ای رنگ که سرتاسر آن نقاشی شده بودند، به گل‌های قالی نگاه می‌کردند. پروانه‌ها به گل‌ها گفتند: «شما باید هرطور شده به مادربزرگ کمک کنید. او اگر نگین انگشتر را پیدا نکند شب خوابش نمی‌برد.» گل‌های قالی گفتند: «هر کاری می‌کنیم نمی‌توانیم نگین را از روی چهره گل سرخ برداریم و به دستان گل آبی برسانیم. نگین سنگین است و نخ‌های ما قدرت حمل آن را ندارد.» پروانه‌های نقره‌ای گفتند: «کاش ما می‌توانستیم از دنیای نقاشی پرواز کنیم و پیش شما بیاییم و دست به دست هم نگین را به سمت گل آبی بکشانیم، اما بال‌هایمان به تار و پود پرده دوخته شده است.» گل‌ها آه کشیدند. نگین همچنان روی گل سرخ خوابیده بود و گویا به خواب زمستانی رفته بود. گل سرخ، تلاش می‌کرد و مدام نخ‌های کوچکش را تکان می‌داد تا شاید بتواند نگین را حرکت دهد. پروانه‌های نقره‌ای در فکر فرو رفته بودند. در وجودشان کسی می‌گفت: «شما می‌توانید به گل‌ها کمک کنید.»



## فصل هشتم: تماشانامه

خانه در سکوت فرو رفته بود. که ناگهان پروانه‌های نقره‌ای با شادی فریاد زدند: «فکری به ذهنمان رسید. ما می‌توانیم تلاش کنیم تا پرده از چهره شیشه‌ای پنجره کنار رود و نور خورشید میهمان‌خانه شود.» گل‌های قالی گفتند: «چه فکر خوبی! آن وقت نگین زیر نور خورشید می‌درخشد و مادر بزرگ به راحتی آن را پیدا می‌کند.»

پروانه‌های نقره‌ای تلاش کردند. با آنکه در وجود صورتی رنگ پرده، نقاشی شده بودند اما سعی کردند مثل پروانه‌های واقعی بال بزنند و پرده را حرکت دهند. آنها تلاش می‌کردند و گل‌های قالی تشویقشان می‌کردند. بالاخره پرده از صورت شیشه‌ای پنجره کنار رفت و تلالو نور خورشید مثل رودخانه، بر روی قالی جاری شد. عقیق انگشتر، همچنان در خواب بود که نور خورشید آمد و آن را نوازش کرد. عقیق به زیر نوازش های نور خورشید، می‌درخشید و برق می‌زد. گل‌ها و پروانه‌ها تا درخشش عقیق را دیدند، خوشحال شدند و خندیدند. مادر بزرگ از مسجد به خانه برگشت. روی دستش می‌زد و زیر لب می‌گفت: «ای خدا عقیق انگشترم کجا افتاده است؟» با غصه روی قالی نشست و آه کشید. ناگهان چشمش به گل سرخ قالی افتاد که برق می‌زد. تعجب کرد. جلو رفت و دقیق‌تر به گل نگاه کرد. عقیق انگشتر روی دستش گل بود. مادر بزرگ خندید، آهسته اشک شوق ریخت و گفت: «خدایا شکر. نگین انگشترم پیدا شد.» نور خورشید همچنان میهمان‌خانه بود و پروانه‌ها و گل‌ها، مانند مادر بزرگ شاد بودند و لبخند می‌زدند.

## ریحانه رضازاده

### الکترونیکی



## فصل هشتم: تماشانه

### رود

دست راست قوری را برداشت و دست چپ استکان را گرفت زیر آبشار چای. استکان کمر باریک و ظریف که پر شد همه چیز سر جایش برگشت. راضیه سر سفره نشسته بود. دستها حالا داشتند لقمه کوچک پنیر و گردو برای راضیه درست می کردند. دختر به رد دستها خیره شده بود. دستها همه چیز را هنرمندانه کنار هم می چیدند. کار صبحانه که تمام شد، به سراغ کتابها رفتند. مادر کتاب را گذاشت روی پایش، عینک را به چشمانش زد و دستها کتاب باز شده را جلوی مادر گرفتند. مادر آرام آرام با دستهایش ورق می زد. راضیه سر کلاس آنلاین بود. مشکل اینترنت و قطعی لب تاب همه چیز را پیچیده کرده بود. راضیه مادر را صدا کرد. ذوق زده بود که باز دستهای مادر را از نزدیک خواهد دید. مادر انگشتر نگین سبز را هم این بار به آن انگشتان اضافه کرده بود. ضحی کوچولو غلتي زد از خواب بیدار شد. مادر دوید و ضحی را در بین دستانش گرفت. هر وقت ضحی در آغوش مادر بود، انگار دستان مادر بزرگتر و قوی تر از همیشه می شدند. چند ساعتی گذشت و کلاس راضیه تمام شد. مادر، راضیه را که در کنارش دید، لبخند زد و با انگشتانش موهای راضیه را از روی پیشانی کشید عقب. دستان مادر خنک و نرم بودند. مثل یک لیوان آب از چشمه. راضیه حالش جا آمد. وقت نماز بود. مادر نماز را که خواند دستان مادر از زیر چادر بالا آمد. انگار که یک رود بخواهد به دریا وصل بشود. آن روز مثل همه روزهای دیگر با دستان مادر همه چیز خوب بود. مثل



## فصل هشتم: تماشانامه

تکه‌های یک پازل کنار هم، درست بود. خانه یک صفحه نقاشی بود که مادر با دستانش آن را به قشنگترین شکل ممکن کشیده بود.

شب شد، مادر دانه دانه چراغ‌ها را خاموش کرد. راضیه منتظر قرار شبانه با دستان مادر بود. مادر بالای سرش نشست و راضیه دست مادر را گرفت. کرم نرم کننده دست را از زیر متکا بیرون آورد و به دستان مادر زد. مادر خنده‌اش گرفت. خم شد و پیشانی راضیه را بوسید. دستان مادر مثل یک تکه ابر شد. راضیه صورتش را چسباند به دستان مادر، دلش آرام شد.

زهرا جوادی

نامه الکترونیکی





## فصل هشتم: تماشانامه

### انار جان سلام

انار جان، نمی‌دانم نوشتن این نامه‌ها برایت کار درستی است یا نه. می‌دانی چون شاید از آن خیالبافی‌هایی باشی که هیچ‌وقت واقعی نمی‌شوند و فقط آدم را ناامید می‌کنند. به هر حال، خواستم بگویم چند روزی از هفته اول پاییز می‌گذرد. گلبرگ حسابی مریض است اما نگران نباش؛ آن غول بی‌شاخ و دم که جدیدترین و کشنده‌ترین ویروس است وارد بدنش نشده. نمی‌دانم تو هم گوشه‌ی اتاقت با کارها و اهدافی که به کندی پیش می‌روند، لم داده‌ای و مانند من این اتفاق عجیب دور از ذهن را تجربه می‌کنی، یا اصلاً هنوز به دنیا نیامده‌ای و در زندگی قبلی برای خودت می‌چرخیدی و خبر داری مرگت تولد دوباره‌ات است در آغوش من. بگذریم، پاییز از همین اولش می‌خواهد ثابت کند اگر بخواهد می‌تواند از زمستان بهتر باشد! خلاصه‌اش این است که جوراب پشمی‌ها را از ته کمد بیرون کشیدم و مثل همیشه به روش خودم به پاییز خوش آمد گفتم. می‌دانی، گاهی با خودم فکر می‌کنم ای کاش می‌توانستم بدانم که در آینده بعضی چیزها را همچنان خواهم داشت یا نه. مثلاً غذاهای مامان، خاطره شنیدن‌ها از بابا، آب و هوای پاییزی، حتی در مورد ماندنی بودن اعضای بدنم هم مطمئن نیستم! اما چه می‌شود کرد حتی اگر قرار است از دستشان بدهم؟ هرچند که مثل همیشه کمی که بگذرد یادم می‌رود. هفته‌ی اول پاییز هم گذشت و تو هنوز نیامدی، و نمی‌دانم تا کی باید روزهای پاییز را بشمرم تا بیایی، اصلاً می‌خواهی بیایی؟ نمی‌دانم، به هر حال کاش به وقتش بیایی، اینجا آدم‌ها هم مانند گیاهان می‌خشکنند.

گلبرگ خلیلی

مرکز ۱۱



## فصل هشتم: تماشنامه

### کلاس گل‌ها

بهار کتاب قصه‌اش را  
زیر خاک گذاشت  
آمدم دانه بکارم  
زیر زمین  
کلاس گل‌ها بود.

محمدحسین احمدیان  
الکترونیکی



## فصل هشتم: تماشانامه

### یک تیک سبز

یک راه ابری در مسیر

دنیایی از امید و شور

پلی به وسعت خدا

برای حس یک عبور

تصویری از روی تورا

کشیده ام بر قاب نور

نزدیک تربیا توای

خجالتی دور دور

شکفتنت مثل بهار

خیال رویای تنور

در لیست دیدارم بزن

یک تیک سبز ، بهر حضور

زینب احمدیان

الکترونیکی



## فصل هشتم: تماشنامه

### بی مضمون

بین مرا  
که شعری شده‌ام  
بی مضمون  
برای شب‌ها.  
و تنها ماه  
در جای قفل دروازه شب  
می چرخد.

فاطمه ایزدی  
مرکز شهر قدس



## فصل هشتم: تماشانه

### تنهایی

صدای موسیقی در اتاق پیچیده بود. داشتم پیانو می‌زدم و از صدایش لذت می‌بردم. همیشه دلم می‌خواست آدم‌های دیگری هم از صدای این پیانو لذت ببرند. چه قدر تنها هستم. اشک‌هایم از گونه‌ام جاری شد و روی کلیدهای پیانو ریخت. دیگر نمی‌توانستم پیانو بزنم. دست‌هایم را کنار کشیدم. از روی صندلی بلند شدم و به پیانوام گفتم: «گاهی زندگی را درست مثل کلیدهای تو سیاه و سفید می‌بینم.»

به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم. دو خواهر دست هم را گرفته بودند و با هم صحبت می‌کردند، دو برادر دست هم را گرفته بودند و با هم حرف می‌زدند، دو دوست دست هم را گرفته بودند و با هم قدم می‌زدند. من هم دست‌هایم را در هم گره کردم.

روی صندلی نشستم و باز هم گریه کردم. ناگهان صدایی آمد که می‌گفت: «تو تنها نیستی!» سرم را بلند کردم و دیدم پیانو دارد صحبت می‌کند. با تعجب به پیانو نگاه کردم، پیانو دست‌هایش را دراز کرد و دستم را گرفت. دو خواهر دست هم را گرفته بودند، دو برادر دست هم را، دو دوست دست هم را و یک انسان و یک پیانو دست هم را. من هم تنها نبودم.



فصل هشتم: تماشانه



آنیتا میرغلامی

نونہال

مرکز ۲۱





فصل نهم:

باشگاه نقد ادبی



## فصل نهم: باشگاه نقد ادبی

### فهرست باشگاه نقد ادبی

نام اثر	منتقد	گروه سنی	مرکز	نام مربی
یک داستان، دو مخاطب	سایه برین	ارشد	۳	الهام مظفری
فانوس در قلعه جنی	مهسا مشتاق فرد	نوجوان	۲۱	نرجس مقیمی
این داستان خیالی است	تینا فتح‌الهی	نوجوان	۱۴	مهديه سادات صدری
تجربه همراهی با یک نویسنده قدرتمند	هانیه جوکار	نوجوان	۱۵	الهام مظفری
از خواندن تا نوشتن	زهره غنی پور	نوجوان	۳	الهام مظفری
ماراتن مطالعه بدون توقف	لیانا مصیبی	نوجوان	اندیشه	اعظم نوروزی
جرئت شناخت خود	زهره فتح‌الهی	نوجوان	۴۳	الهام مظفری
جویای حقیقت باش	سید محمد هاشمی والا	نوجوان	۳	الهام مظفری





## فصل نهم: باشگاه نقد ادبی

### یک داستان، دو مخاطب

کتاب هیچکس جرئتش را ندارد، نوشته ی حمیدرضا شاه آبادی نویسنده نام آشنای ادبیات کودک و نوجوان است. داستان کتاب درباره ی جنگ تحمیلی ایران و عراق است. اما نگاه و پردازش متفاوت این کتاب با سایر کتاب‌های این حوزه، آن را منحصر به فرد کرده است. تا اواخر داستان، مخاطب نمی‌داند که در حال خواندن کتابی در حوزه ی دفاع مقدس است و همین امر باعث جذابیت کتاب شده است. در واقع «هیچکس جرئتش را ندارد» مخاطبان دو ژانر را تا انتها با خود همراه می‌کند: مخاطبان کتاب‌های دفاع مقدس و ژانر وحشت!

روابط علت و معلولی داستان جذاب و منطقی است. من به عنوان مخاطب دوست نداشتم شخصیت‌های داستان ناگهان و براساس کنجکاوی، تصمیم بگیرند به قلعه ی جنی بروند. علتی که برای این کار نوشته شده خلاق و جذاب است. وقتی مخاطب خود را جای فتح می‌گذارد او را درک می‌کند. حتی قادر و یونس و حمید را هم درک می‌کند که تصمیم می‌گیرند با او همراه شوند.

این مسئله ی «درک کردن شخصیت‌های داستان»، خیلی مهم است. داستان‌ها و قصه‌هایی را که دوستشان نداشتید را به خاطر بیاورید. نه شخصیت‌های مثبت منطقی بودند و نه شخصیت‌های منفی. در واقع مهم این است که شخصیت‌های منفی، خاکستری باشند نه سیاه مطلق. منفی بودن شخصیت اسد و حشمت بلبل در این داستان به این شکل است. منطقی‌اند و منفی و سیاه مطلق نیستند.



## فصل نهم: باشگاه نقد ادبی

در کنار تمام این ویژگی‌های مثبت، مسئله‌ای وجود دارد که احتمالاً برای مخاطب نوجوان امروز خوشایند نیست. اینکه تصور کنیم برای مخاطب نوجوان، تمام مسائل را باید موشکافانه بیان کنیم. مخاطب نوجوان خودش درک می‌کند چرا فتاح تصمیم گرفته به قلعه‌ی جنی برود. اصلاً، حتی در حد یک سطر هم نیازی به توضیح این مسئله نیست. نظر شخصی من این است که مخاطب باید خودش کشف کند و خیلی از مسائل را نباید توضیح داد. فصل‌هایی از کتاب را که علت مسائل را توضیح می‌دهند، زود می‌گذراندم تا لذت مطالعه این کتاب برایم ماندگار شود.

سایه برین

عضو مرکز ۳



## فصل نهم: باشگاه نقد ادبی

### فانوس در قلعه جنی

«کتاب هیچ کس جرئتش را ندارد» نوشته‌ی حمیدرضا شاه‌آبادی است، این داستان برای گروه سنی نوجوانان است. داستان درباره نوجوانی است که برای کمک به دوستش که پدر بزرگ او بیمار است راهی را در پیش می‌گیرد و به دنبال آن اتفاقاتی ترسناک رخ می‌دهد. در آخر، داستان به آغاز جنگ بین ایران و عراق (جنگ تحمیلی) می‌پردازد. این کتاب ۱۴۲ صفحه دارد و انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان آن را چاپ کرده است. و در حال حاضر برای مطالعه اعضای نوجوان علاقه‌مند در کتابخانه‌های کانون پرورش فکری موجود می‌باشد.

این داستان اثری در نوع (ژانر) اجتماعی\_سیاسی محسوب می‌شود. روایت این اثر تا حدی اعجاب برانگیز است، چون در قسمت‌هایی از کتاب مطالبی نوشته شده است که شاید برای زمان حال غافلگیرکننده باشد، نکته اصلی در این داستان تعلیق است که از ابتدادر آن حس می‌شود و با ماجرای فانوس در قلعه جنی ادامه پیدا می‌کند و مجموعه برخی از تعلیق‌ها داستان را جذاب‌تر کرده است و به پیشرفت داستان کمک می‌کند.

نویسنده در این اثر از ترفند و عناصر داستان‌های ژانر وحشت استفاده کرده است. این عناصر از جمله قدیمی بودن موقعیت مکانی (لوکیشن) داستان و وجود روح و جن و عوامل ماورایی در آن است. من



## فصل نهم: باشگاه نقد ادبی

از خواندن این کتاب لذت بردم و به همسن و سال های خودم پیشنهاد می کنم که این کتاب را بخوانند و لذت ببرند.

مهسا مشتاق فرد

مرکز ۲۱



## فصل نهم: باشگاه نقد ادبی

### این داستان خیالی نیست

اولین مطلبی که در مورد این کتاب نظر نوجوان را جلب می‌کند، عنوان جذاب آن است که خواننده را ترغیب به خواندن کتاب می‌کند و با خواندن کامل کتاب درمی‌یابد که عنوان و تصویر جلد کتاب کاملاً با موضوع کتاب متناسب است.

روایت داستان از نگاه یک نفر در دو دوره ی سنی (یک دوره میانسالی و یکی هم دوره نوجوانی) اتفاق می‌افتد که ماجراهای داستان هم در گذشته و هم در زمان حال شخصیت قهرمان داستان است. در ابتدای داستان خواننده احساس می‌کند، داستان تخیلی است اما با توضیح نویسنده در مقدمه کتاب درمی‌یابد که این داستان واقعی است و بر اساس واقعیت نوشته شده است و اینکه در کنار موضوع اصلی داستان (ماجرای قلعه جنی) به مسائل اجتماعی و سیاسی (موضوع دفاع مقدس) آن دوره پرداخته شده است.

ماجراهای داستان با حضور تعدادی نوجوان و همراه با شرح خصوصیات دوره نوجوانی رخ می‌دهد. در پایان داستان به این نکته می‌رسیم که نوجوان می‌تواند با تلاش به آنچه که هدفش است برسد. نکته دیگر، فصل‌های کوتاه کتاب بود که کتاب را کسل‌کننده نمی‌کرد و آغاز هر فصل با تعدادی جمله در ارتباط با آن فصل آغاز می‌شود و به این ترتیب خواننده تمایل بیشتری به خواندن کتاب دارد.

### تینا فتح الهی

مرکز ۱۴



## فصل نهم: باشگاه نقد ادبی

### تجربه همراهی با یک نویسنده قدرتمند

واقعا هم هیچ جرئتش را نداشت وگرنه این همه سال رازی در دل قلعه حبس نمی‌شد و ماجرا به اینجا نمی‌کشید. نقل قول‌هایی که بر سر زبان‌ها می‌چرخید و معلوم نبود از کی و کجا شروع شده است. همه اینها دست به دست هم دادند تا از قلعه با تمام ابهاماتش، فقط وحشت بماند. ولی پشت این نقاب خبرهای دیگری بود. فتاح، شخصیت اصلی داستان برای تمام زندگی‌اش به یک محرک احتیاج داشت تا به کمک آن خودش را بیابد. بعد از شب عروسی علت حال بد فتاح، آدم‌ها نبودند چون او سال‌ها با همین آدم‌ها و همین ترس زندگی کرده بود، دلیل اصلی هرچه که بود این نبود. شجاعت در وجود ما اتفاق می‌افتد و خیلی از حوادث غیر باور را می‌سازد، همین حس درونی باعث می‌شود بچه‌ها بعد از دیدن نور در قلعه برای اینکه به خودشان یا بقیه ثابت کنند دل و جرئت بیشتری دارند گاهی ماجراهای عجیب و غریب را با آب و تاب تعریف کنند و دوستانشان را به دلهره بیاورند.

«وقتی باورها را زیر پا می‌گذاریم و خرافه‌هایی را باور می‌کنیم که قبلا به آنها می‌خندیدیم و عقل‌مان را می‌دهیم به دست یک پیرزن فالگیر یا دعانویس از این بهتر هم نمی‌شود، مگر نه صفورا نمی‌گفت اگر جن‌ها عروسی داشته باشند شاباش می‌دهند و خوشحالند پس چرا رحیم بنده خدا که به خاطر صدای شور و شادی داخل قلعه رفت کتک خورده برگشت و مردم باز هم حرف ننه صفورا را باور کردند که می‌گفت سحر و ورد نمی‌خوانم چون اگر جن‌ها عصبانی شوند خدا به دادمان برسد، چرا باز هم ساکت نشستند.»



## فصل نهم: باشگاه نقد ادبی

هر سه نفر دلیل محکمی برای ورود به قلعه می‌خواستند چیزی که پشتشان به آن گرم باشد ( برای فتح دستمال سبز، برای حمید قادر و برای قادر طلسم) اما یونس فقط به خاطر اینکه از دست مادرش فرار کند راضی شد پا به قلعه بگذارد و این دلیل کافی برای حضور او نیست.

«از وقتی بچه‌ها از اتفاقات باخبر شدند همه چیز تغییر کرد حتی حال و هوای داستان، غصه بچه‌ها و روستا آن قدر بزرگ بود که حمید بعد از پیدا کردن پیمان درد عمیق دستش را فراموش کرد، یونس دیگر گرسنه نبود، قادر فقط پیمان برایش مانده بود و فتاح چیزی برای از دست دادن نداشت. جوان‌ها در روستا مانده بودند اما بچه‌ها که برای رسیدن به پیمان تقریباً کل آبادی را چرخیدند تا وقتی گیر نیفتاده بودند خبری از هیچ کدامشان نداشتند و آن‌ها را ندید.» درست است که پایان ماجرا غیرقابل باور بود و نمی‌شد آن را حدس زد ولی داستان به دو بخش با دو ژانر متفاوت تقسیم می‌شود که می‌تواند دو روایت مجزا باشد، طوری احساس می‌شود که دو نویسنده روایت را برعهده دارند. آدم‌ها برای اثبات خودشان خیلی کارها انجام می‌دهند اما این چهار نفر با تمام اتفاقات و تلخی‌ها کنار هم بودند و هر بار یکی از آنها قدرتمندتر. ما از اول داستان با کسی همراه بودیم که حتی اسمش را هم نمی‌دانستیم اما به شدت جذب شدیم و دست از راهی که شروع کرده بودیم نکشیدیم. فکر می‌کنم اینجا حرف از قدرت نویسنده باشد.

### هانیه جوکار

مرکز تخصصی ادبی (۱۵)



### از خواندن تا نوشتن

خب بگذارید از زمانی شروع کنم که می‌رویم سراغ قفسه‌های کتاب و دنبال یک کتاب می‌گردیم که ببریم و مطالعه کنیم و لذت ببریم نه اینکه ببریم و بیاوریم و فقط در سیستم ثبت کنیم. وقتی می‌رویم سراغ قفسه اولین چیزی که به چشمان می‌خورد یک سری مستطیل‌های رنگی رنگی که رویش یک اسمی نوشته‌است شاید هم نام نویسنده، مثلاً یک مستطیل باریک و قرمز رنگ که رویش نوشته‌است «هیچ کس جرئتش را ندارد»، نگاهش می‌کنی و می‌گویی خودت جرئت نداری البته جرئت، نمی‌دانم شاید اشتباه تایی باشد .... (رنگ قرمز جلد کتاب خشونت را بیشتر نشان می‌دهد) دستمان را جلو می‌بریم و کتاب را برمی‌داریم و نگاهی به جلدش می‌اندازیم، بالای کتاب نوشته شده: «رمان نوجوان امروز»، این نشان می‌دهد دقیقاً مختص سن و سال خودمان هست وقتی مرغک کانون را کنارش می‌بینیم ذوق مرگ می‌شویم اما با دیدن یک قلعه جنی که شبیه گربه سیاه است (ببخشید میان حرف خودم با معذرت خواهی از خودم بگویم: شنیدم گربه سیاه‌ها جن هستند البته شاید خرافات باشد ولی وقتی قلعه سیاه و شبیه یک گربه سیاه است را می‌بینیم به وحشت می‌افتیم) می‌آیم کتاب را کنار بگذارم که چشمم به نوشته می‌افتد هیچ کس جرئتش را ندارد، جمله‌ای که بیشتر ما را تشویق می‌کند که جرئت کنیم به پشت کتاب نگاه کنیم. خلاصه‌ای از داستان نیست و فقط نام آن را به زبان دیگر نوشته‌اند جلد را باز می‌کنیم (خلاصه داستان است) یک روز که در میان گاهی .... تا می‌رسیم به





## فصل نهم: باشگاه نقد ادبی

خط‌های آخر خلاصه، روی کف کاهگلی بام چند جای سم دیده بودند .... دل‌مان می‌لرزد، با شنیدن نام سم یاد جن می‌افتیم، باور نمی‌کنیم آنقدر بزرگ شده‌ایم که این داستان‌ها را باور نکنیم. با نیشخندی فصل اول را شروع می‌کنیم نویسنده می‌خواهد داستان عجیبی برایمان تعریف کند اما آنقدر عجیب است که حتم دارد ما باور نمی‌کنیم اما اصرار دارد واقعی است، کنجکاوی می‌شویم می‌گوییم شاید نویسنده یک نوجوانی است که می‌خواهد سر به سرمان بگذارد، اما می‌خوانیم که نویسنده آقای شاه‌آبادی است که دو دختر دارد و دخترانش اصرار کردند این داستان را بنویسد گمان می‌کنیم که دختران آنها این داستان زندگی پدرشان را پسندیده‌اند که اصرار دارند بنویسد و سایر نوجوانان هم لذت ببرند.

ماجرای شروع می‌شود مراسم عروسی آنقدر خوب توصیف می‌شود که به خودمان که می‌آییم می‌بینیم دل‌مان ضعف رفته‌است و هوس خوراکی‌های عروسی را کرده‌ایم، گاهی کلمات جدیدی می‌بینم و سراغ گوگل می‌رویم و می‌فهمیم معنی آن چیست آنجاست که با دنیای کلمات بیشتر آشنا می‌شویم. توصیف‌ها زیاد می‌شود و حوصله‌مان را سر می‌برد و می‌گوییم من اگر آنجا حضور واقعی داشتم آنقدر دقیق به همه چیز توجه نمی‌کردم ولی با خودمان می‌گوییم خب این هنر نویسنده است غرق داستان می‌شویم با یونس و قادر و فتاح و ..... ارتباط می‌گیریم آنقدر زندگی‌شان روان نوشته شده‌است که جزئی از داستان می‌شویم.



## فصل نهم: باشگاه نقد ادبی

اما گاهی زیادی وارد داستان می شویم طوری که نویسنده می گوید داستان را ادامه می دهیم: می دانم داستان به جای حساسی رسیده و شما حوصله خواندن توضیحات اضافی را ندارید. من هم چیزی نمی گویم، فقط ادامه داستان را تعریف می کنم.

هر چه پیش می رویم ارتباطمان با شخصیت ها بیشتر می شد نام شخصیت ها، توصیف آنها، حس می کنیم سالهاست آن ها را می شناسیم، از همان زمانی که این داستان اتفاق افتاده است، چون اسامی شخصیت ها متناسب با زمان داستان انتخاب شده است. بگذریم، ادامه می دهیم و با آخر داستان شگفت زده می شویم، طوری که تا چند دقیقه به فکر فرو می رویم

کمی فکر کردن برای مغزمان خوب است به جلد پایانی نگاه می کنیم به عکس آقای حمیدرضا شاه آبادی نگاه می کنیم و با لبخند می گوئیم دمت گرم و نوشته ی بالای عکس را می خوانیم. پنجم ابتدایی رمان بینوایان را خوانده است. دوست داریم ما هم بنویسم. نگاه می کنیم نویسنده وقتی کلاس پنجم بوده با مطالعه به این درجه رسیده است علاقمند می شویم تشویق می شویم که باز هم بخوانیم بخوانیم و نقد کنیم ...

زهرة غنی آبادی

مرکز ۳



## فصل نهم: باشگاه نقد ادبی

### ماراتن مطالعه بدون توقف

همانطور که همه ما می‌دانیم نویسنده این کتاب جناب آقای حمیدرضا شاه‌آبادی قلم بسیار زیبا و روانی دارد؛ این موضوع باعث می‌شود که، خواننده به دنبال رویداد یا رخداد بعدی باشد. خط داستانی این کتاب بسیار زیبا و جذاب بود و این باعث می‌شد که خواننده داستان را با علاقه بیشتری دنبال کند تا بتواند به موضوع اصلی و یا به اتفاقات مهیج داستان برسد. به طوری که نتواند چشم از کتاب بردارد.

می‌توان گفت به همه متون ادبی، به بی‌نقص‌ترین نثرها هم ایرادات و انتقاداتی وارد است، که نظرات هر خواننده‌ای با دیگری متفاوت است. به نظر من در این داستان زیبا وجود توضیحاتی از زبان حمید که حالا نویسنده داستان است نقطه ضعف این کتاب است؛ زیرا من احساس می‌کنم توضیحات حمید باعث می‌شد که خواننده پیش‌فرض‌هایی را برای فصل پیش رو داشته‌باشد و این باعث می‌شد از جذابیت داستان کاسته شود، زیرا پیش‌فرضی راجع به فصل پیش رو باعث می‌شد که مخاطب کمتر شگفت‌زده شود.

زمانی که بچه‌ها روی برجک بودند و طلسم سوزانده شده بود و صداهای هولناکی را می‌شنیدند زمانی بود که حمله عراقی‌ها به ایران لو رفت؛ زیرا اطلاعاتی که نویسنده به مخاطب داده بود این پازل را در آن موقعیت کامل می‌کرد ولی هنوز حرفی از جنگ نشده بود و ما جلوتر با حدس بچه‌ها متوجه حمله



## فصل نهم: باشگاه نقد ادبی

عراقی‌ها به ایران شدیم، به نظر من این ماجرا می‌توانست به این زودی‌ها فاش نشود و در انتهای داستان این موضوع توسط بچه‌ها گفته شود یا با اطلاعات تکمیل شود تا خواننده از حدس درستش لذت ببرد.

گره‌ای در شخصیت‌پردازی ایجاد شد و به نظر من تا انتهای داستان باز نشد، لکنت زبانی حشمت بود؛ ما می‌دانیم که بعضی از افراد هنگام عصبانیت لکنت زبانی دارند و در ادای کلمات به مشکل بر می‌خورند؛ اما زمانی که حشمت عصبانی نبود لکنت داشت و زمانی که عصبانی بود می‌توانست کلمات را ادا کند. گره‌ای بود که ایجاد شد و تا انتها باز نشد.

اتفاقی که در انتهای داستان از نظر من چندان موفق پیش نرفت، ماجرای نجات یافتن همه بچه‌ها با سلامت کامل بود که البته این ماجرا همیشه دور از ذهن و غیر واقعی نیست با وجود احتیاط بچه‌ها این موضوع ممکن می‌شود؛ اما به نظر من پایان خوش برای این داستان کمی دور از انتظار بود داستانی که وعده متفاوت بودن داده بود و پایان خوش سازنده این تفاوت نبود. همچنین بخش پایانی که به نظر من درگیری ذهنی مخاطب بعد از خواندن این داستان را بیشتر کرد. پیدا نشدن خانواده بچه‌ها بود. در کل داستان زیبا، مهیج و جذابی بود؛ که نویسنده به خوبی شخصیت‌پردازی کرده بود تصویرسازی را برای مخاطب ممکن کرده بود.

**لیانا مصیبی**

**مرکز اندیشه**



## فصل نهم: باشگاه نقد ادبی

### جرئت شناخت خود

داستان بسیار زیبایی بود و پر از هیجان و من عاشق داستان‌های پر هیجان هستم می‌توان گفت نویسنده کاملاً موفق بود در اینکه فضایی را ایجاد کند که ما در هنگام خواندن این کتاب در عمق کتاب غرق شویم طوری که انگار ما هم در آن حادثه‌ها بودیم!

گویی هدف نویسنده از نوشتن این کتاب این بوده که وقتی این کتاب را خواندیم متحول شویم و دیگر خودمان را دست کم نگیریم. بعد از خواندن این کتاب با خود اندیشیدم که هر یک از ما می‌تواند یک قهرمان کوچک باشد و اینکه باید به ترس‌ها چه کوچک چه بزرگ غلبه کرد. گرچه ترس‌ها تا همیشه با ما هستند ولی وقتی به آنها غلبه کنیم یعنی اینکه دیگر اهمیت چندانی ندارند و کم کم کوچک و کوچک‌تر می‌شوند. در حقیقت بعد از خواندن این کتاب ما جرئت رو به رو شدن با خودمان و ترس‌هایمان را داریم.

یک نکته مستقل اینکه جلد کتاب کاملاً با داستان مطابقت داشت ولی خب هر اثری می‌تواند بهتر هم باشد.

● کتاب می‌تواند ادامه داشته باشد مثلاً جلد‌های تازه.

● چرا تمام شخصیت‌های اصلی داستان باید پسر باشند؟ کاش دختران هم در داستان باشند.

● چرا قهرمان داستان باید یک نفر باشد؟ هر چهار نفر می‌توانستند قهرمان داستان باشند.

● کاش در داستان اتفاقات تخیلی هم رخ می‌داد که آن وقت از نظر من کمی جذاب‌تر می‌شد.

زهرا فتح الهی

مرکز ۴۳



## فصل نهم: باشگاه نقد ادبی

### جوای حقیقت باش

کتابی بسیار زیبا و هیجانی که واقعا باید تحسین شود و داستان در قالبی ادبی و هنری قرار دارد که مخاطب خود را به سمت خواندن رمان هیچکس جرئتش را ندارد می‌کشد و واقعا مخاطب داستان را باور می‌کند و تا انتها با داستان همراه است، کتاب را می‌خواند و لذت می‌برد. به این ترتیب مخاطب باور می‌کند که مانند یکی از شخصیت‌ها در داستان قرار دارد.


من جلد کتاب را بسیار دوست داشتم و وقتی که کتاب را می‌خواندم با خودم فکر می‌کردم که چقدر این داستان با تصویر روی جلد به هم مرتبط هستند و از این همه خلاقیت و زیبایی لذت بردم. اما باید به نکته ظریفی را هم اشاره کرد که این دیگر سلیقه‌ای است و سلیقه‌ی من این است که اگر تمام داستان را کتابی بنویسیم زیباتر است.

داستان فضا سازی خوبی داشت مانند سایر آثار آقای شاه‌آبادی مانند وقتی مژی گم شد، لالایی برای دختر مرده و ... من کتاب‌های ایشان را بیشترشان را خوانده‌ام و یقین دارم که آقای حمیدرضا شاه‌آبادی یکی از بهترین نویسندگان و طراحان داستان است. هر داستانی درون‌مایه‌ای دارد و انگار هدف این داستان این است که به خواننده بگوید جوای حقیقت باش چرا که به خاطر یک اشتباه و باور کردن یک شایعه که خود مردم ده هم ندیده بودند، دهشان به دست عراقی‌ها نابود شد.

سید محمدهاشمی والا

مرکز ۳






فصل دهم:

## سرونامه

نامهٔ کودکان و نوجوانان برای پزشکان و پرستاران



## فصل دهم: سرونامه

فهرست

### سرونامه

نام اثر	نویسنده	گروه سنی	مرکز	مربی
الفبا	محمدحسین احمدیان	نوجوان	پاکدشت	صدیقه سیری
بی نهایت	بلکا آرزومند	نوجوان	۱۳	-
گل لاله	عسل اسماعیل پور	نوجوان	الکترونیکی	-
سلام به شما مهربان ترین ها	کوثر رادمهر	نونگاه	۱۴	مهدیه سادات صدری
آن روز	غزل اخگری	نونگاه	۱۴	مهدیه سادات صدری
دلخوشی	سونیا اشخاصی	نونهال	۱۴	مهدیه سادات صدری
برای تو می نویسم	مبینا بریسم	نوجوان	۳۹	لیلا موسوی
بال های زیبا	آنیتا میر غلامی	نونهال	الکترونیکی	-
علم	ماهد خوش منش	نوجوان	۲۶	-
لباس فضانوردی	کیان فخر عطار	نونهال	الکترونیکی	-
شاد	فرهاد جاسبی	نونگاه	۲	فرشته طارمی





## فصل دهم: سرونامه

لطفاً	کارو سیرلانی	نوخوان	الکترونیکی	-
سبزینه	زینب احمدیان	نوجوان	پاکدشت	صدیقه سیری
دریا	مهبد عباسی	نونگاه	الکترونیکی	-
ابرجان	صدف منصوری	نونگاه	۱۷	فروغ ورنیک
سفیران سلامت	هلنا سعیدی	نونگاه	۱۷	فروغ ورنیک
شانه های شما	یاسمن منصوری	نونگاه	۱۷	فروغ ورنیک
قهрман	ثمین عزتی	نونگاه	مرکز فراگیر ۲۱	نرجس مقیمی
گل	یاسین فرهنگی	نوخوان	مرکز فراگیر ۱۱	نفیسه صادق پور
طلوع	اسما دغاقله	نونهال	مرکز فراگیر ۲۰	لیلا موسوی
راز	ستایش محمدی	نونگاه	۱۷	فروغ ورنیک
بهار مال شما	سارا ایوبی	نونگاه	۱۷	فروغ ورنیک
برای ما	الینا عباسی	نونهال	۳۵	بهناز ابوالوفایی



## فصل دهم: سرونامه

### الفبا

وقتی هیولای کرونا به کشورم آمد، من خیلی ترسیده بودم و فقط نقاشی‌های خط خطی می کشیدم. مادر گفت: چشمت را ببند بگو کرونا چه شکلی است. من گفتم: یک توپ خارخاری قرمز. مادر آرام برایم مدادهای زرد و آبی و سبز آورد و من در یک صفحه تمیز، یک آدمک کشیدم که شکل یک درخت بود. روی شاخه‌هایش هم لانه داشت، اما لانه‌هایش با چوب ساخته نشده بود داخل آن پر بود از قلبهای مهربان کوچک. مادر گفت: موضوع نقاشی‌ات را بگو. گفتم: خاله الهه، پرستاری که کنار بچه‌اش احسان نیست. نقاشی‌ام یک نامه رنگی ست برایش عکسش را بفرستید تا ببینم جوابش چیست؟ خاله جوابم را ساعت ۳ صبح فرستاده بود، یک لبخند مهربان که پر بود از بی‌خوابی و تلاش و کوشش. من قسمت‌های دیگر صورت خاله را که زیر ماسک و لباس مخصوص بود ندیدم او پشت لباس‌های ناشناس هم به فکر من بود. بعضی وقت‌ها جواب نامه‌ها این‌طوری می‌شود. ممنونم خاله جان من به خاطر فداکاری شما الفبای فارسی را خیلی زود یاد گرفتم تا برایت نامه بنویسم.

محمدحسین احمدیان

مرکز پاکدشت



## فصل دهم: سرونامه

### بی نهایت

سلام

تو را «بی نهایت» می نامم. راستش هرچه فکر می کنم. نمی توانم کلمه‌ی مناسب‌تری پیدا کنم. حرف‌های زیادی دارم ولی نمی دانم از کجا و چطور شروع کنم! از لباس‌ها و ماسک‌ها و دستکش‌ها و دل‌های سپید؟ از چهره‌ای که مثل آفتاب، پشت ابرِ سپیدِ ماسکِ پنهان شده و فقط چشم‌های پُرآمیدش پیداست؟ از سفره‌ هفت سینی که با سرنگ و سرم و سرخیِ چشم‌های خسته‌ات چیدی؟ من سر سفره‌ هفت سین، لباسِ فیروزه‌ایِ تازه‌ام را پوشیدم، با رایحه‌ی خوشبوترین عطرِ میز آرایش مادرم. اما تو در آن لباس‌های فضاییِ عجیب، با بوی تندِ الکل و مایع ضدعفونی، به نظرم هزاران بار زیباتر و برازنده‌تر و شگفت‌انگیزتر بودی.

راستی! تو که جان‌های زیادی را نجات دادی تا به آغوشِ خانواده‌های چشم به راهشان برگردند، چند وقت است عزیزانت را ندیده‌ای؟

پیش از این‌ها فکر می کردم که بزرگ شده‌ام. اما این روزها فهمیدم که خیلی باید بزرگ تر بشم و قد بکشم تا به تو برسم. تو بی‌نهایتی، و از آن هم چیزی بیش‌تر.

بلکا آرزومند

مرکز ۱۳



## فصل دهم: سرونامه

### گل لاله

خسته‌اید، دست من نمی‌رسد ولی بگویید برایتی چای بیاورند مثل پدر من که لیوان کفافش را نمی‌دهد قوری قوری خستگی در می‌کند. بنده خدا سمت چپ بدنش از بس روی همان دست خوابیده یکدست شده، صافِ صاف.

بگویم خدمتتان مادرم چند روز دیگر ۵۵ ساله می‌شود و کلی از استعدادهای نهفته‌اش، شکوفا شدند از شیشه آبلیمو تا در و پنجره را با رنگ ویتراى نقاشی کشیده است. مرسی از کرونا که یک ۵ از ابتدای سن مادرم برداشته‌است.

علی، برادرم را می‌گویم؛ کی فکرش را می‌کرد علی با آن همه ریش و پشم کیک شکلاتی بپزد و بیشتر از کیک‌های من پف کند!

حالمان بد نیست، پدرم حیاط را پر از گل و سبزی کرده خودش کیف می‌کند و من بیچاره باید هر روز حیاط را فرش کنم.

مادربزرگم هنوز باور دارد (گل لاله) وجود ندارد و الکی حرف در می‌آورند. او به مهرآیین مهرانه می‌گوید و اینکه به کرونا گل لاله می‌گوید هم کاملاً طبیعی و جا افتاده است.

اما من ...



## فصل دهم: سرونامه

با دوستانم تماس می گیرم و الکی می گویم درس نخواندم که آنها هم نخوانند عذاب وجدان می گیرم ولی خوب می دانم خودشان هم با جمله (حتی لای کتابم باز نکردم) می خواهند مرا دور بزنند! زهی خیال باطل...

در تلوزیون که میبینمتان برای لباس های سفیدرنگ کش کشی تان ذوق می کنم، امیدوارم همین قدر که به قد بلند ها می آید به قد کوتاه ها هم بیاید.

خوب می دانم در میان انبوه پلاستیک ها عرق کردن و ریختن دانه های عرق چه حسی دارد ولی هنوز هم با دیدن دستکش و ماسک های بند دار جراحی که به دکتر پرستا ها می دهند دلم برایتان پر می کشد.

خوب می دانم...

در میان باغ سبز که نه، اما میان راهروها فرشتگانی بدون بال می دوند، فداکاری می کنند و در میان رویاهای شبانه من نقش می بندند.

کاش اسم مرا مثل فرشته ها صدا بزنند: خانم دکتر... خانم پرستار... .

عسل اسماعیل پور

نامه الکترونیکی



## فصل دهم: سرونامه

### سلام به شما مهربان ترین ها

الان توی تراس خانه مان نشسته‌ام و نسیم بهاری را احساس می‌کنم برای شما مهربانترین‌ها نامه می‌نویسم.

من قبلا به خاطر آمپول و داروهای تلخی که در نسخه‌ها می‌نوشتید از شما دکترها و پرستارها می‌ترسیدم ولی وقتی الان دارم شما را می‌بینم که با مهربانی و فداکاری زیاد به بیماران روحیه می‌دهید دیگر از شما ترسی ندارم و شما را بیشتر دوست دارم.

وقتی شما را داخل لباس های پلاستیکی می‌بینم ناراحت می‌شوم و برایتان دعا می‌کنم که همیشه حالتان خوب باشد.

شما مانند پروانه‌هایی هستید که دور بیماران می‌چرخید. پروانه‌های زیبا امیدوارم هر چه زودتر لبخند شیرین سلامتی همه بیمارها بر لبان بنشیند. دوردور دست‌های زحمتکش شما را که مثل بال پروانه است می‌بوسم.

دوستون دارم پروانه های مهربون

کوثر رادمهر

مرکز ۱۴



## فصل دهم: سرونامه

### آن روز

حتما شما هم مثل ما بلکه خیلی خیلی بیشتر از ما خسته‌اید و هم ناراحت؛ ما که حسابی خسته شدیم، از این تو خانه موندن و هی خبر کرونا شنیدن.

کاش میشد این بغض تلخ را که تو گلوی هممون گیر کرده را به دم بادبادک گره بزنیم و همراه نسیم بهاری هممون باهم پرواز بادبادک‌ها رو جشن می‌گرفتیم.

دیگه باصدای عقربه‌های تنبل، که دیر دیر حرکت می‌کنند، رویای پرواز و خنده‌های بارون را یادمون رفته. تا می‌خواهم یه خرده یادم بره و برای خودم نقاشی بکشم و تا میام آسمون را آبی و زمین را سبز بکشم صدای گریه‌های زمین اعصابم و خرد می‌کند.

دوست دارم دوباره با باباجونم مثل گذشته زیر نور مهتاب راه بروم. بابام برام بستنی می‌خرد و من از آرزوی پروانه شدنم براش حرف می‌زدم و بابا مثل همیشه قربون صدقم می‌رفت و کلی می‌خندید اما حیف...

این روزا پر از سختی و ناراحتیه و از این روزا فقط خاطرات سردش برامون می‌مونه کاش یه روز صبح از خواب پاشم و خبر فوری شبکه خبر این باشه که «هموطنان عزیز کرونا تموم شد» و همه شما دکترها و پرستارای فداکار باشادی به خانه‌هایتان برگردید و با خیال راحت عزیزانتان را بغل کنید. به امید آن روز با شکوه.

### غزل اخگری

#### مرکز ۱۴



## فصل دهم: سرونامه

### دلخوشی

امیدوارم حالت خوب باشد. خاله جونم فکر نمی‌کردم یه روز این همه دلم برایت تنگ شود. این روزها فقط می‌توانم از طریق تلفن با شما صحبت کنم. هر موقع از تلویزیون همکارانتان را می‌بینم چشم‌هایم پر از اشک می‌شود و بغض تلخی در گلویم جمع می‌شود. امیدوارم این روزهای سخت که به‌کندی در حرکتند تمام شوند و فقط خاطره‌های سرد آن در خاطرمان بماند.

از اینکه خاله جانم شما پرستارید خیلی به شما افتخار می‌کنم. خاله عزیزم مواظب خودتون باشید و خنده یادت نرود که دل ما به همان خنده‌هایتان حتی تلخ خوش است.

### خواهر زاده عزیزت

#### سونیا اشخاصی

مرکز ۱۴





## فصل دهم: سرونامه

### برای تو می نویسم

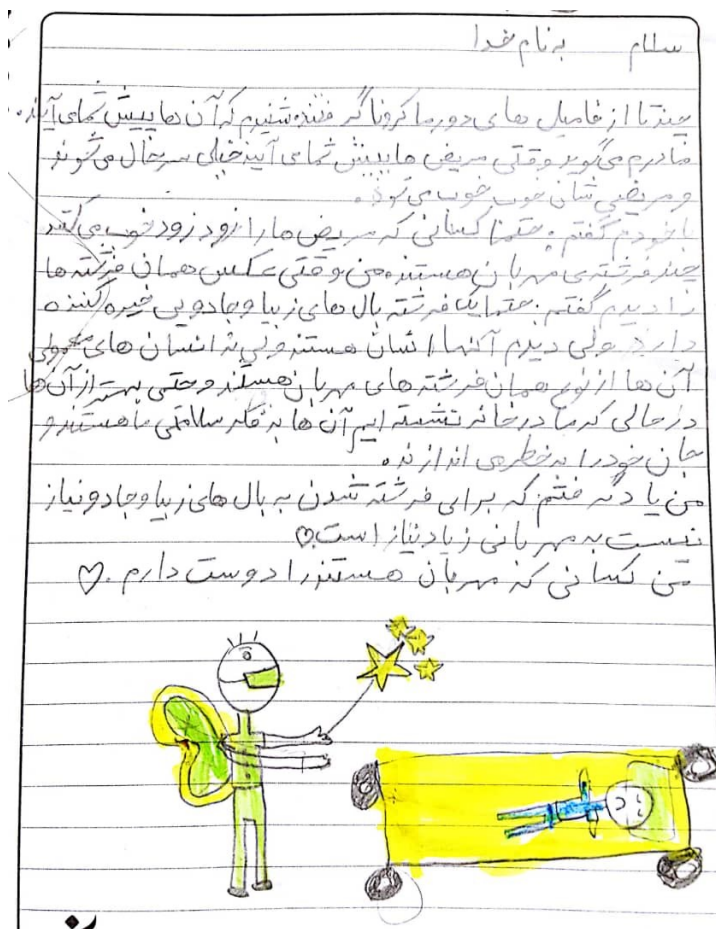
ای فانوس روشن این روزهای تاریک. تویی که لباس سپید فرشتگان را بر تن کردی و به جای بذر  
یأس، یاس محبت می کاری.  
قصه ایثارت در این زمانه وحشت، دهان به دهان می چرخد که چشمان خسته ات بهترین راوی است.  
کاش می شد مشت های گره کرده ات را قاب گرفت.  
ای ناجی مهر و مظهر عشق، که با گوهر درونت تن تبار و رنجور بیماران را مداوا می کنی، امروز  
جهان دوشادوش تو ایستاده تا نسخه غم را بیچی.  
پس لبخند بزن و امید را به دلت سنجاق کن. بگذار خنده هایت به همه دنیا سرایت کند.  
حالا که بهار به دروازه های شهر رسیده و موسم نو شدن است، در انقلاب قلوب هراسان، تحویل  
حالت را تمنا دارم.  
تا سال دیگر به وقت فتح قرن، سلامتی هشتمین سین سفره هایمان شود.

مبینا بریسم

مرکز ۳۹



## فصل دهم: سرونامه



آینتا میرغلامی

نامه الکترونیکی



## فصل دهم: سرونامه

### علم

سلام من یک دانش آموز دبیرستانی‌ام و رشته‌ام علوم انسانی است اما به علوم تجربی و حرفه پزشکی علاقمند بودم. نه لزوماً برای کسب و کار و پول\_ که البته چیز بدی هم نیست\_ اما سفر به درون انسان و تعمق در آن را دوست داشتم و نیز نقش‌های مختلفی که یک پزشک در جامعه انسان‌ها می‌تواند داشته‌باشد. در زندگی انسان‌ها و جریان حوادث جهان، اتفاقات رنگارنگی رخ می‌دهد و هر دم از این باغ بری می‌رسد. هر یک از این اتفاقات درس‌هایی با خود دارند. من که یک دانش‌آموز علاقمندم باید گوشم برای این درس‌ها تیز باشد. مگر نه؟ این حمله و هجوم کرونایی هم درس‌های زیادی با خود آورد در کنار تلخی‌هایش. یکی از آن درس‌ها نمایان کردن نقش جامعه پزشکی و درمانی کشور بود و این نقش تنها در علم طب و تجربه ساکن نماند، بلکه جنبه‌های فرهنگی و انسانی آن خیلی ارزشمند بوده و هست.

ماهد خوش منش

مرکز ۲۶



## فصل دهم: سرونامه

### لباس فضانوردی

اسم من کیان است. امسال اولین سال مدرسه من بود و از وقتی که کرونا آمده من توی خانه هستم و مدرسه نمی روم. وقتی که گفتن بیماری کرونا آمده من ترسیدم ولی مادرم به من یاد داد که دستم را مثل دکترها بشورم و گفت اگر خوب دستم را بشورم و بیرون نروم بیمار نمی شوم و بقیه ی بیمارها هم زود خوب می شوند. من توی خانه بازی می کنم و مامان هم هست و درس هم می خوانم. خسته هم نمی شوم چون مدرسه نمی روم. ولی شما خیلی خسته می شوید چون کرونا آمده و لباس های زیاد و عجیب هم می پوشید. به مامانم گفتم شبیه لباس فضانوردها است ولی روی زمین و بدون مخزن اکسیژن. من دوستان دارم و خدا کند زودتر کرونا برود و حال همه بیمارها خوب شود. پدر و مادر من هم دکتر هستند مامانم پیش من است اما پدرم نیست او بلد است که مواظب باشد و بیمار نشود او ماسک می زند و دستکش می پوشد. ما تلفنی حرف می زنیم. نامه تمام. ما کرونا را دوست نداریم. ما دکترها و پرستارها را دوست داریم.

### کیان فخر عطار

### نامه الکترونیکی



## فصل دهم: سرونامه

### شاد

دنیا گرفتار مهمان ناخوانده‌ای به نام ویروس کرونا شد. این ویروس باعث شد تا همه دنیا از روال عادی زندگی خود خارج شده و به قرنطینه برود. کرونا همچنین باعث شد مشاغل و مدارس بسته شوند. در بین این اتفاقات دولت خوب و زحمتکش ایران تصمیم گرفت اپلیکیشنی بسازد که دانش آموزان ایرانی بتوانند در فضای مجازی درس بخوانند و از درس خود عقب نمانند. اسم این اپلیکیشن شاد نام گذاری شده بود. دانش آموزان ایرانی برای اینکه درس بخوانند و کارنامه بگیرند باید در برنامه شاد درس می خواندند. درس خواندن در شاد مصادف شد با گذشتن از هفت خوان رستم.

خوان اول: ورود به برنامه شاد: دانش آموزان ایرانی وقتی می خواستند به برنامه شاد وارد شوند و حساب کاربری خود را درست کنند باید مدارکی چون کد ملی، شهر، محل زندگی و... را همراه خود داشته باشند. اما هر چقدر هم مدارک را وارد می کردند نمی توانستند ثبت نام کنند. خان دوم: دیدن پیام‌های ارسالی از معلم: دانش آموزان برای اینکه پیام های ارسالی از معلمشان را ببینند باید مرتباً داخل و خارج می شدند تا پیام معلم خود را ببینند. خان سوم: انجام دستورات معلم: وقتی معلم به دانش آموزان وظیفه‌ای می داد مانند فرستادن عکس، فیلم و یا صدا برای درس دانش آموز بیچاره هر کاری می کرد فیلم که اصلاً نمی رفت، عکس که معلوم نبود برود یا نه، صدا هم ۷۰ درصد امکان داشت ارسال شود. تازه پیام متنی هم گاهی اوقات با خیلی تاخیر می رفت و امکان داشت معلم برای دانش آموز نمره منفی بگذارد. خان چهارم: پاسخ دادن به امتحانات کتبی و شفاهی: گاهی اوقات سوالاتی



## فصل دهم: سرونامه

که معلم به عنوان امتحان برای دانش آموزان می‌فرستاد خیلی دیر ارسال می‌شد و آموزان حدود ۵ دقیقه برای پاسخ به ۱۰ سوال زمان داشتند. خان پنجم: فرستادن جواب‌های امتحان و یا تکالیف برای معلم: وقتی معلم می‌گفت «تکالیف را بفرستید» فقط ۱۵ دقیقه طول می‌کشید تا دانش آموزان عکس‌ها را بفرستند، زیرا وقتی دانش آموزان از تکالیف خود عکس می‌گرفتند ارسال نمی‌شد و لازم بود دوباره عکس بگیرند و بفرستند. خان ششم: امتحان آخر سال: برای امتحان آخر سال معلم سخت‌ترین سوالات کتاب را جمع‌آوری می‌کرد و علاوه بر سختی سوالات دانش آموزان می‌بایستی در عرض ۲۰ دقیقه تقریباً به ۱۵ سوال پاسخ بدهند و بفرستند. خان هفتم: گرفتن کارنامه: دانش آموزان وقتی می‌خواهند کارنامه بگیرند به اندازه کافی استرس دارند اما با این وضع درس خواندن خدا می‌داند چه نمره‌ای می‌گیرند. به هر حال دانش آموزان ایرانی بالاخره باید کارنامه بگیرند و به سطح بالاتر ارتقا پیدا کنند. با تشکر از دولت خوب و زحمتکش ایران و اینگونه بود که دانش آموزان ایرانی سال تحصیلی کرونایی خود را در کنار سخت افزار شاد به شادی بس ماندگار گذراندند.

## فرهاد جاسبی

### مرکز ۲



## فصل دهم: سرونامه

### لطفاً

ممنون که از ننه من مواظبت می‌کنید. خیلی دوستتون دارم. می‌دانم که خیلی دلتون برای بچه‌هاتون تنگ شده، خیلی اونجا هستید. اخبار شما را نشون میدم و ما شما را می‌بینیم که پیش ننه ما هستید. لطفاً در گوشش بگویید که کرونا اومده و ما نمی‌تونیم بیاییم. اگر از روبه‌رو بگید، نمی‌شنود.

کارو سیرلانی

اسلامشهر



## فصل دهم: سرونامه

### سبزینه

دردست، نشانی دارم، از قاب سینه‌ای که برای تو می‌تپد و بر لب نجوایی شبانگاهی که راز مهربانی تو را دنبال می‌کند.

روزهاست که درون خانه کنار برگه‌های کاغذ می‌نشینم و می‌خواهم برای تو واز تو بنویسم. من از نژاد پروینم، شاعر کوچکی که شعرهایش بی اختیار در برابر حماسه و جهاد سرریز می‌شود. قاصدک‌های بی ادعا از تو خبر می‌آورند و ایوب‌های تاریخ تو را می‌ستایند. با لباس رزم و دستان مهر چه عاشقانه بر صحنه ایثار درخشیدی.

پرستار من ای سروسبزینه باور، ای تو پستیچی نامه‌های بی بازگشت، امروز به نام زینب که پرستار رستگاری بود من هم پرستار واژه‌های معناکننده تو هست.

من هم در خانه از پس پشت آجرها و شیشه‌ها و درهای بسته تو را می‌ستایم. تو را کتابت می‌کنم و می‌گردم به دنبال چراغی که به شب‌های بی خوابیت تقدیم نمایم.

چراغی که در زیر سایه آن نامه مرا بخوانی و بدانی آن لحظه‌ها که تو در حال تیمار درد بیماران هستی، شاعر کوچکی هم شانه‌های دلاوری تو را در شعرهایش می‌بوسد. سپاس از تو، فراتر از الفبای نوشته‌های من است.

دل‌واژه‌ها زیادند اما برای تو باید قاموسی دیگر نوشت؛ ای سرو آزاده‌ی عشق، سبزینه‌ی باور صبر

**زینب احمدیان**

**مرکز پاکدشت**





این روزها چقدر زود به زود موقع خبر میشود  
و گزارشگرها سراغ شما می آیند و شما گاهی با  
بغض تلخی که قورت می‌دهید از خاطرهای تلخ  
این روزها می‌گویید و گاه با یادآوری بهاری که  
در راه است از پرواز بادبادکها در جشن پیروزی  
حرف می‌زنید.

مامان برایش فرقی نمی‌کند هر بار هر کدامتان را  
که می‌بیند برای شما برای آرزوایتان از ته دل دعا  
می‌کند.

بابا معلم است و هر شب بعد از درسهای آنلاینی  
که به دانش آموزانش می‌دهد ایمان شما را  
یادآوری میکند او می‌گوید شما با باور بزرگی که  
دارید به گریه‌های زمین پایان می‌دهید بیماری  
تمام می‌شود و پروانه‌ها شهر را رنگ می‌کنند.

چقدر خوب میشود مثل شما دریا بود آبی و  
بخشنده، مراقب خودتان باشید خدا دستهای  
مهربان شما را در دستان خودش نگه می‌دارد.

مهدعباسی

نامه الکترونیکی



## فصل دهم: سرونامه

### ابر جان

من صدف هستم. وقتی کسی از من بپرسد «نامت یعنی چه؟» فوری میگویم صدف نوعی جانور است که گرانباترین و زیباترین گوهر دریا یعنی مروارید را در دل خود نگه می دارد. اما راستش مدتی است فکر می کنم که گرانباترین و زیباترین چیز دنیا چیست و چه کسی آن را در دل خود نگه می دارد؟ با آمدن کرونا جواب سوالم را در همه جا دیدم و شنیدم. آخر من فهمیدم که گرانباترین و زیباترین چیز دنیا محبت و فداکاری است که وجود سفید و ابری شما شد خانه اش. من از طرف همه صدف ها و مرواریدهای کودک و نوجوان از شما ممنونم. خدا شما را برای این کشور نگه دارد.

### صدف منصوری

مرکز ۱۷



## فصل دهم: سرونامه

### سفیران سلامت

حتما خدا شما را بیشتر از بقیه دوست دارد که این همه کارهای مهم را به شما سپرده. شما سفیران سلامت بهشت خدا هستید. خدا شما را تا روز شکست کرونا و تا ابد زنده و سلامت نگه دارد. نگران خانواده‌هایتان نباشید ما هم قول می‌دهیم آنها را تنها نگذاریم و با رعایت موارد بهداشتی خستگی را از شما دور کنیم.

پرستار عزیز که نامه مرا می‌خوانی اگر دخترخانم دارید به من آدرس بدهید و یا شماره تلفن برایم بفرستید تا بروم و او را از تنهایی دریاورم و از او هم تشکر کنم که صبر می‌کند تا شما مردم رانجات بدهی. اصلا هرکاری داشت به پدرم می‌گویم برود انجام بدهد و از مادرم می‌خواهم لایانیا و پیترا و یا هر چیزی که او دوست دارد را درست کند و برایش ببرم. اصلا می‌روم و با او بازی می‌کنم یا باخودم می‌آورمش کانون کلاس کاردستی تا حوصله‌اش سر نرود. شما نگران او نباشید. با آرامش به کارتان برسید. دوستان دارم.

هلنا سعیدی

مرکز ۱۷



## فصل دهم: سرونامه

### شانه‌های شما

خوب هستید ان شا الله زود زود زود خدا کمکتان کند که کرونا را شکست بدهید. نمی‌دانم این ویروس کرونای بازیگوش از کجا آمده اما اگر بینمش می‌گویم که راه را اشتباهی آمده و دارد پرستاران مهربان را اذیت می‌کند باید زود از راه دیگر برود و انسان‌های بد را اذیت کند.

من یک شب تب داشتم و مادرم تا صبح بیدار بود. صبح که بیدار شدم دیدم چشمهایم ورم کرده و کلی حالش بد است. آن روز من آرام بازی کردم و حتی نهار هم نخواستم و اصلا اذیت نکردم تا خستگی از تن مادرم برود. حالا هم می‌دانم که شما به خاطر مردم شب‌ها نمی‌خوابید و با ماسک و آن لباس‌های فضایی خیلی خیلی خسته می‌شوید. دلم می‌خواهد به مردم و دوستانم بگویم یک روز آرام باشند و مسافرت نروند و از خانه بیرون نیایند و دست‌ها را بشویند تا یک کم از خستگی شما کم بشود و خستگی این همه کار از تنتان بیرون برود. کاش زود این ویروس برود. می‌دانم خیلی خسته شده اید از خدا می‌خواهم با دستهای مهربانش شانه‌های شما را بمالد تا خستگی از تنتان بیرون برود.

یاسمن منصوری

مرکز ۱۷



## فصل دهم: سرونامه

### قهرمان

سلام فرشتگان زمینی، در این ایام که همه ما روزهای سختی را پشت سر می گذاریم، روزهایی که به خاطر نجات هم‌دیگر باید در خانه بمانیم، از یکدیگر دور بمانیم، سفر نرویم، به امید این که ایران را دوباره آرام ببینیم.

ای قهرمانان! شماها همان ستاره‌های تابانی هستید که در آسمان می‌درخشند.

ای فرشته‌ای سپیدپوش!

ما شما را می‌ستاییم و بر دستان شما بوسه می‌زنیم. چون می‌دانیم که تک‌تک شما عزیزان، پزشکان، میهن و پرستاران ایران زمین و تک‌تک عزیزان کادر درمانی، جان، خانواده، فرزندان و همچنین سلامتی خود را گذاشته‌اید در راه دفاع از سلامت مردم ایران و از شما عزیزان که در این ایام، از دیدن روی پدر، مادر، خواهر برادر و همچنین فرزند خود محروم بودید، تشکر ویژه داریم.

ما می‌دانیم کرونا هم بلاخره بساطش را جمع می‌کند و می‌رود از این کره‌ی کوچک خاکی.

کرونا بیش از هر چیز به یاد ما انداخت که این دنیا چقدر کوچک است. در خوشی و ناخوشی ما آدم‌ها به هم وابسته هستیم. باید قدر احساس قشنگ پرستاران و پزشکان که بی‌منت از جانشان مایه می‌گذارند را بدانیم و برای قدردانی از این ایثار و از خود گذشتگی باید در خانه بمانیم تا کمک کنیم به هم، کمک کنیم به شما، به کشور عزیزمان.



## فصل دهم: سرونامه

می‌دانیم خسته‌اید. می‌دانیم کلافه هستید. اما ستاره‌ها خستگی ناپذیرند و هرشب می‌تابند. در عین خستگی با روحیه‌ای شاد به ما می‌گویند ما موفق می‌شویم و کرونا را شکست می‌دهیم. در حالی که هنوز دلهره داریم.

به امید روزی که این کابوس تمام شود. روی برگ تاریخ با طلا می‌نویسند که این سرزمین قهرمانانی داشت...

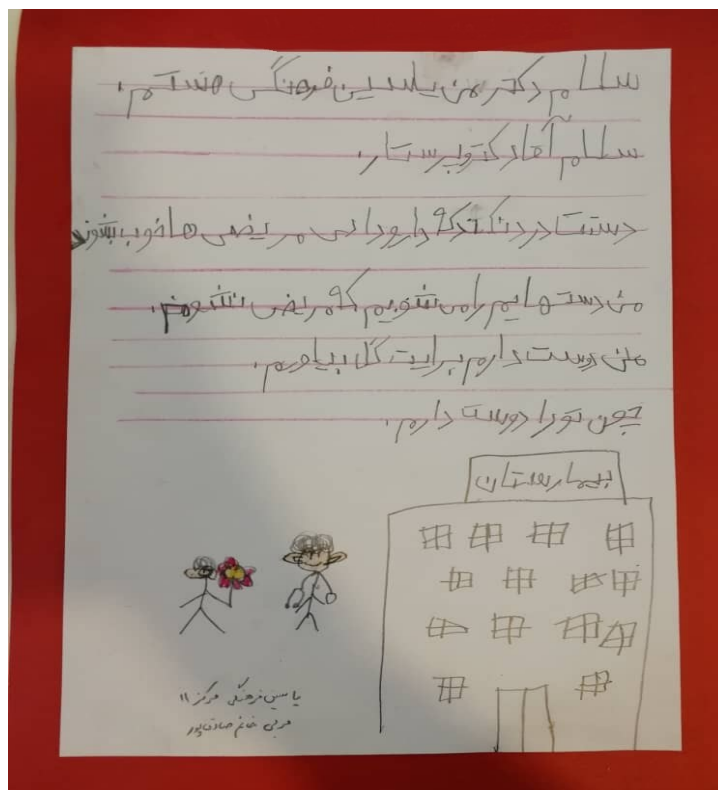
دوستان داریم.

ثمین عزتی

عضو با نیاز ویژه بینایی

مرکز فراگیر ۲۱





یاسین فرهنگی

عضو با نیاز ویژه شنوایی

مرکز فراگیر ۱۱



سلام فرشتگان زمینی، پزشکان، پرستاران و تمام کادر درمانی زحمتکش این ایام همه ما روزهای سختی را پشت سر می‌گذاریم. روزهای در خانه ماندن، به خاطر نجات همدیگر از یکدیگر دورماندن، سفر نرفتن، به امید طلوعی دیگر که باز ایران را آرام ببینیم همچون گذشته و اما تو ای فرشته‌ی زمینی تو که پزشک میهنی، تویی که پرستار ایران زمینی و شما تک‌تک عزیزان کادر درمان.

ای مهربان که جانت را خانواده‌ات فرزندان را سلامتی را گذاشتی و در خط دفاع از سلامت قدم گذاشتی و می‌خواهم بگویم خسته نباشید ای کادر درمانی عزیز به امید روزی که این کابوس تمام شود.

### اسما دغاقله

عضو با نیاز ویژه بینایی

مرکز فراگیر ۲۰





## فصل دهم: سرونامه

### راز

حتما اگر الان پشتبان بودم صدای من رو از پشت اون ماسک و لباس های وحشتناک نمی شنیدید. خدا را شکر که می تونم بنویسم. من الان کلاس دوم هستم. اگر کلاس اول بودم غصه می خوردم که چرا سواد ندارم و نمی تونم برای شما نامه بنویسم و همه اش باید به خواهرم بگویم تا برایم بنویسد. اما حالا با خیال راحت هر چی دوست دارم می نویسم و خانم هم قول داده این نامه را نخواند و به کسی نشون ندهد و برای شما بفرستد. آخر می خواهم یک راز بزرگ را بگویم و آن این هست که من شما را اندازه مامانم دوست دارم. اگر این راز را به کسی بگویم مسخره ام می کند و می گوید مگر می شود آدم کسی را اندازه مامانش دوست داشته باشد؟ اما من اندازه مامانم دوستتان دارم چون همه اش مثل مامانها همه جا هستید و حواستان به همه هست. هر وقت صدای اذان را بشنوم برایتان دعا می کنم تا زنده باشید و هیچ کسی تو دنیا بی مامان نباشد. دوستتان دارم خیلی زیاد زیاد. برای همین از پارچه های خانه ماسک کاردستی درست کردم تا هیچ وقت بدون ماسک نباشم و این مرض کرونا را نگیرم و کسی را مریض نکنم و شمارا به زحمت نیندازم. تازه به جز عروسک تازه ام که هنوز نو هست هیچ کس را هم ماچ نمی کنم تا کرونا نگیرد. دست هایم را هم می شویم و از مدرسه تا خانه و تو کوچه هم گشت و گذار نمی کنم تا از هوا کرونا نگیرم. تو جاهای شلوغ هم نمی روم. امیدوارم حالا که من این کارها را کردم شما هم دوستم داشته باشید.

ستایش محمدی

مرکز ۱۷



## فصل دهم: سرونامه

### بهار مال شما

صاف و ساده بگویم

سلام حال شما!

سلام به شما که فداکارانه و قهرمانانه با امید به خدا در بیمارستان‌ها ماندید و با کرونا مبارزه کردید. من از صمیم قلب از شما تشکر می‌کنم.

من و دوستانم خوب می‌دانیم که رستم و سهرابید. می‌دانیم که تهینه هستید. امیرکبیر، میرزا کوچک‌خان و ستارخان و باقرخان و کوکب خانم توی کتاب‌ها و... همه در شما خلاصه شده. شما کاری کردید که همه زنان و مردان تاریخ برایتان کف می‌زنند و خواهند زد. جاودانه و سلامت باشید شما الگوهای ما هستید. خدا کمکتان کند که زود زود کرونا را شکست بدهید.

سارا ایوبی

مرکز ۱۷



## فصل دهم: سرونامه

### برای ما

سلام به کادر درمان من یک دختر ده، یازده ساله هستم و هیچی درمورد ویروس‌ها نمی‌دانم اما در مورد شما خیلی چیزها می‌دانم برای مثال اینکه از جان خود می‌گذرید یا اینکه چندین ماه است که پدر و مادر و خواهر و برادر و همسر و بچه‌ی خود را نمی‌بینید به خاطر سلامتی مردم کشور خود ایران. من وقتی به بیرون می‌روم ماسک و دستکش می‌پوشم و می‌زنم وقتی دستکش را از دستم خارج می‌کنم دستم عرق می‌کند و پیر می‌شود و وقتی ماسک را در می‌آورم روی بینی‌ام جای ماسک مانده و بالای لبم عرق می‌کند. من حالا می‌فهمم که چقدر زحمت می‌کشید برای همین دست به کار شدم تا برای شما نامه بنویسم من در این نامه می‌خواهم از همه‌ی پرستاران و پزشکان تشکر کنم و بگویم که چقدر دوستان دارم و خیلی ناراحتم که بعضی از همکاران خود را از دست داده‌اید.

**دوستدار شما**

**الینا عباسی**

**مرکز ۳۵**

